



کتابخانه
پهلوئیس شورای
اسلامی

ط. ٩٠

٩٢١

١٤٩٤٩

مجموعه مکرر ساله
کشف القلوب

فارس

محمد بن بهارالدین الحسینی

سده ٩

٩٢١

ط. ٩٠

٩٢١

١٤٩٤٩

مجموعه مکرر ساله
کشف القلوب

فارس

محمد بن بهارالدین الحسینی

سده ٩

٩٢١

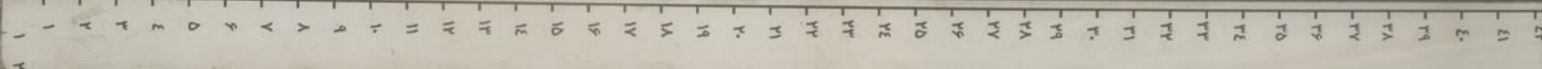
- ١
- ٢
- ٣
- ٤
- ٥
- ٦
- ٧
- ٨
- ٩
- ١٠
- ١١
- ١٢
- ١٣
- ١٤
- ١٥
- ١٦
- ١٧
- ١٨
- ١٩
- ٢٠
- ٢١
- ٢٢
- ٢٣
- ٢٤
- ٢٥
- ٢٦
- ٢٧
- ٢٨
- ٢٩
- ٣٠
- ٣١
- ٣٢
- ٣٣
- ٣٤
- ٣٥
- ٣٦
- ٣٧
- ٣٨
- ٣٩
- ٤٠
- ٤١
- ٤٢
- ٤٣
- ٤٤
- ٤٥
- ٤٦
- ٤٧
- ٤٨
- ٤٩
- ٥٠
- ٥١
- ٥٢
- ٥٣
- ٥٤
- ٥٥
- ٥٦
- ٥٧
- ٥٨
- ٥٩
- ٦٠
- ٦١
- ٦٢
- ٦٣
- ٦٤
- ٦٥
- ٦٦
- ٦٧
- ٦٨
- ٦٩
- ٧٠
- ٧١
- ٧٢
- ٧٣
- ٧٤
- ٧٥
- ٧٦
- ٧٧
- ٧٨
- ٧٩
- ٨٠
- ٨١
- ٨٢
- ٨٣
- ٨٤
- ٨٥
- ٨٦
- ٨٧
- ٨٨
- ٨٩
- ٩٠
- ٩١
- ٩٢
- ٩٣
- ٩٤
- ٩٥
- ٩٦
- ٩٧
- ٩٨
- ٩٩
- ١٠٠

ط. ۹۰

۹۲۱
۱۹۹۴۹

۹۲۱

تجوید بحور ساله
کشف القلوب
نادر
یحیی بن یسار اللین الحنفی



۹۲۱

سید کی روایتی در سن ۸۶۴
در ری بآلوف ابراهیم

تجدید کشف فی عهد نادر (کشف القلوب) از یحیی

۹۲

۱ - کف الصدور
 ۲ - ...
 ۳ - ...
 ۴ - ...

۱۹۹۴۹



مخزن اسرار نبوت آن منبع مروت و تقوت آن شاه اصفی محمد
 صد هزاران تحف قیمت و هزاران هزار و قدس شاد و نور و نور و نور
 اتباع و یاران او باد محمد و آل الطیبین الطاهرین بعد از حمد و درود
 بامر الملک الحق الودود و کلمه چند در مراتب عقل و دل و روح و نفس
 در قلم خواهم آوردن از جهت فایده یزاد آن دین و سالکان راه حق
 که ازین شگفته برسدند که در مقامی را علامتی و نتایج ظاهری و باطنی
 همراه است که موجب معرفت حق می باشد و بسیار سالکان این راه که ازین
 علامات و نتایج آن خبری ندارند و یا از علامات و نتایج آن خبری
 این فقیر و حقیر نیز و حسب شایسته را در این عالم را آوردم و کشف القلوب
 نام نهادم چه بسبب توفیق انشاء این رساله امی و امایی بود که بگویم
 اعتدال دولت روز افزون امیر عادل اعظم اکرم خلاصه السلاطین
 فی العالم الموقر بنابید الملک المنان سخی خلیل الرحمن سلطان ابن سلطان
 خلیل الله علیه الله تصادق عفتی و جلالت که بر عالم دعایمان منبسط

بذکر جمیل

بذکر جمیل و دعای جزیل آن حضرت تزیین داده شود و مرتبه چند
 از مراتب سلوک در دنیا بیکن خواهم کردن تا از هر طالب الهی مددی
 و از هر صاحبان سواد الهی اندک مختصری بهره برده شود و این رساله
 بر چهار باب نهادیم و هر بابی بر سه قسم **باب اول** در معرفت عقل و سیر او
 در مراتب آن **باب دوم** در معرفت دل و سیر او در مراتب آن **باب سوم**
 در معرفت روح و سیر او در مراتب آن **باب چهارم** در معرفت نفس
 و سیر او در مراتب آن **باب اول** در عقل بدان ای عزیزان نادانم
 فی انوار العقل که حضرت عزت بید قدرت انسان را از عدم وجود
 آورد بس وجود او را از چهار عقلی که مختلف ترکیب ساخت
 تا هر عاقلان و دانایان درین قدرت عجیب و غریب فرومانند
 و آن چهار عقل مختلف را با هم چنان صلح داد که عقل هیچ عاقلی
 بر دیگری نبزد از برای معرفت که البته شناخت حق و در عالم
 ملک و ملکوت هر چه موجود کرد ایندله طویل و ساخت و آلات معرفت او

برای ایند

سپاس و ستایش بی حد و قیاس مران پاشای را که نتواند شرح
 مرآت و حکمت بر کلمه مالک رواست و بعد از نهایت مران
 مالکی را که ملکش بی ابناست و درگاه لطفش بر عوام و خواص
 بازست فادری که دست قدرت هیچ آفریده بکنه معرفت او نرسد
 قدیمی که در باری الوهیت و عظمت او هیچ عقل و دانش بی بهره
 هر چه در فکر و فهم و دانش آید و غیر از آنست کلام قدیمش شد
 این اقوالست قوله تعالی **لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ**
 دیده هیچ وری بحال بالا و را نتواند دید و سمع هیچ سامع قول
 بی واسطه او را بقوت طبیعی نتواند شنید و معرفت هیچ عارف بکنه
 معرفت او نتواند رسید سرور انبیا و قبله اصفا بعد مصطفی
 علی الله علیه و سلم ازین حال خبری دهد **سُبْحَانَكَ مَا وَفَاكَ مَا مَعْرُوفُكَ**
 بیت زحلا مکان تا خاک نمناک همه سر در نقاب ماعرفنا که علم قوی عش
 بود ابر و وجود محیط و لطف عمیق بر جمله اشیا سبیطه از قوی

در دست

در دست که آن جنان رساند که عقل از آن عاجز ماند عقل بر
 اینجا کمتر از لطف شیر خوار است **مصرع** عقلت ابعی و جودت خوار
 قدر تقدیر بر تصویر بر بر نا و و پیر او را ز و سوختگان شکسته در را
 بعنایت بی نهایت او خواند **بیت** ای مهربان چگونه است از مرگان منزلی
 هم زیبان مبتدی هم زشتی منتهی **تورثت** فکر دم موی بموی در قدم
 یک سر موی بیشتر و کم از تو نیافت آبی در باری لطفش از هر مایه است
 نغمه ازین بجا رگان فقیر حقیقی که در نیست آدی گوشت و سنگ و فر و ماند
 کانت و عنایتش زبرد در دندان بخشش از بی منت و عطای او
 به علت بدان که هر چه خود خواهد **وَأَنَّ الْفَضْلَ بِيَدِ اللَّهِ يُؤْتِيهِ**
مَنْ يَشَاءُ وَآلَهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَلِيمُ بعد از عدو شنایی حق در قوی
 شمار بران محبوب بی و دود و آن سبوح قاف قربت و آن شمسوار
 میدان تورث آن یگانه قاب تو برین و آن در دیای هیچ البحرین آن
 صاحب مستد اعلا علیین و آن موارسله که الارضه للعالمین آن

قوت

کفران

و انسان از اخاصه از برای شناخت خود بوجود آورد حکم
كُنْتُ نَسْرًا خَفِيًّا فَاجْتَبَيْتُ أَنْ تَقْرُبَ فَخَلَّتْ الْفَلَاقُ لِأَعْرَفِ أَيْتَاءُ وَشَانَهَا
 بی که در همه آوارین و مایه بود مجموع را در نفوس و نفس کرد حکم
مَنْ يَهْتَمُّ بِآيَاتِنَا وَالْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ شَيْءٌ مِنَ الْإِسْلَامِ
 وصفی چند از صفتها ی خود بدو و تحمید تا آلات شناخت حق
 بآن آیتا برده از روی کار برد ارد و حروف نفوس نفوس را بر
 دل فرو خوانند و ضمیر دل را از غم حق حالی کرد اند و این
 صفتها ی که بانسان عطا کرد از عنایت و توفیق الهیست **بیت**
 بعنایت و توفیق او را بدو برد تا ترا معلوم بلذای عزیز
بیت سعادت بخشا بشود او دست که در جنک و بازوی زور او است
 بر عقل و دل و روح و نفس را در وجود انسان جمع گردانید و با هم
 جداگان علمی و معنی تعبیه کرده است که معرفت و شناخت حق بی
 حاصل کند که مرایه دو جهانی همین است اگر این سرمایه اینجا فوت کند

عذار

عذاب ابدی همین است برای عزیز خا ضرر و هشدار بگن و دیده از خود
 غفلت بگشایی و با خود نیک از پیشه کن که چشمت داد تا به بینی جهایب
 قدرت آلا و نعماء او را و بعثت در هیچ جز نظر کنی بران مرئی فلقی
 و عبرتی حاصل کن حکم **فَاعْتَبِرْ يَا أُولِي الْأَبْصَارِ كَوْثُ دَاد**
 تابش نوی کلام بر معانی او را حکم **فَتَشْرَعُوا لِرَبِّكُمْ سَبْعُونَ**
الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ عمل کنی از آن علی حاصل کنی که گشتگاری
 بدان بلذت باشت داد تا بدو و حمد و شانه او مشغول بگشایی و در این باشت
 او کارش فرماید تا از حقیقت **فَأَذِّنْ فِي النَّكْرِ مَحْرُومٌ غَائِي تَأْذِرُ**
 همنشینان او بگشایی حکم **أَلَا جَلِيسٌ مَنْ ذَكَرْتَهُ فِي رَجْعِهِ** آلات در وجود انسان
 اگر یگان یگان تعریف کرده شود کتاب مشغول بی شود سر شمره گفته شد
 تا خود اری بلذت برسد بدان ای عزیز من که بعضی را عنایت از یل
 و هدایت سر موی در طلب محبت و معرفت حق بحد کرد آید و توادد
 بجهت در کردن جانشانند اخست تا قدم در داریه بجویند نهاد و در شناخت

س

عذار

این جوهری که بسیج نمود و عقل را کار فرمای این راه کرد اینها تا آنچه
 فرماید آن کند بر عقل بیرون او را دلالت بنویس فرمود و غیر
 هر صورت مختلفه از نیک و بد در راه حق بد و باز غوی کور او را طلب
 مقصود و جهت وجودی او بر عنایت الهی او را بصیحت اهل تحقیق
 رسانید و تویید و تلقین از اهل اهل معنی حاصل کرد که مفتاحی
 و فرمای بلن او را که می این کلید و می این فرمان در شکر است وجود
 دل کشنده می کرد و این تلقین مرشد این طالب جان باز را حکمی
 فرمائی شود که بدان حکم و فرمان در مملکت وجود در آمد و ندای
 حکم سلطانی در شکرستان وجود در انداخت تا این نداد و مملکت
 وجود او منتشر گشت بعضی از رعایا و امیران مملکت مطیع و فرمان
 بردار این حکم سلطانی شدند و بعضی مرکز آغاز کردند تا حضرت شکر
 بعنایت بی علت این طالب ملکین را توفیق رفیق گردانید **بوم**
 ادا دت ایوار گشت و کلاه صدق بر نهاد و آن تلقین محقق از
 برای

نموده این فرمان در شکرستان وجود حکم سلطانی

کارزار او

و جوهرش اخلاص در میسوزد و روی عیدان کارزار او آن تلقین محقق
 از برای کارزار او و ذوات تقاری شود که هر چه مخالف حکم شاه بود که آن
 نتیجه نفسی تا طاعت قطع کرد و هر چه موافق حکم شاه بود نصب کرد
 نتیجه ای نفس مطیع است آن مخالفان اعیان در مملکت وجود
 انسانی نتیجه چند گانست بود بر نیمی و انکار این طالب صادق
 تیغ کلمه لا اله الا الله جان بر کشید و مجمع آن کشتنهای نفسی را
 قطع کرد و آن موافقان حکم سلطان بنسختی چند گانست بود در اجرت
 دایم و افعال عالمی بسندیده بی شمار این طالب سبب همه را از جوهری
 الا الله برور شد ادا تا کمال رسید چون عقد بدین کلمات و موافق
 شد از صفتهای نفسی باره و قید طبیعی را می باید دست در و
فقتضی بحمد الله زند و بالیه ترجیحون بسندیده شود برود ایند
 ای عزیز من زاد که اقی فی الارادة المحبة که عقل را منته است
فقبل مرتبه عقل عوام است و افعال آن قدم مرتبه عقل عوام است
 و افعال آن

و افعال آن السائقون اولیاء المقربون بسوی سخنها بی بیان حال او
 می شود و عوارز خویش تلبای را می گویند نو آمد این جوار ای
 برو بسک ز لذات بهیمی اگر جوایبی آن حرم نعیمی در توانم شکلی
 شیوهی بجز بر ندی جو یا و خود دهنی دست بگیرند که بس این مرتبه از
 مرتبه اهل تمکین است که اگر بیک ذره از هستی وجودش باقیست
 ممکن نیست که چنین صاحب عقل را عنایت حق بی واسطه بی بر
 و دایم آب از دریای عنایت حق میخورد و ببرد و ادا دت محقق تمام
 در باره رساندات و مکاشفات جلال حق معاملات بی گذار من شوقی
 عزیز که زبده کائنات این طایفه اند از هزارها که در این این طایفه
 از دست نگداری که صحبت ایمان کیمیای سعادت است **بیت**
تا نیفتد بر تو مریدی را نظر از وجود و خویش کی بانی جوهری
 تادست در دامن این چنین صاحب و لقی زنی هر که عهده و
 حقیقی فرسی و خدا شناس نکردی **فلا تظن انک تعلم الله فاعلم انک**

فم مرتبه اخص خاص است و افعال آن بدان ای عزیز من که عقل
 عوام دایم در تدبیر جامه و نان و در تحصیل جلال و جلال از بهر اکل
 شرب و شهوت قانع شوند و در امی کی شدند تا چون بهایم بخورند و بخوابند
 و شهوت قانع شوند و بافعال از بهایم کتری شوند تو در تعالی **اولیاء**
الانعام **فم مرتبه** اهل بسوی عزیز من عقل دوم که مرتبه عقل خاص است
 و وقت او دایم در مکاشفات و مشاهدات می شود و راههای باید
 بسوی آن بس ذوق منمنه بی بیان و سر و مشاهده و نشانی در
 و بر قای پنهانی شاه می بود تو در تعالی **و الذین یأمنون و یؤتوا**
و ان الله لخبیر بس بدان که او با نیکو کار است **فم مرتبه**
 مرتبه عقل اخص خاص است که آن مرتبه عقل کلا است و او دایم در تدبیر
 نمای وجودی کوش و در تحصیل نیستی حکم **و ان اولیاء ان عوفو**
تا بنده فی المؤمنون لا یؤمنون و اصلی کرد و در دایم مرتبه علم حق
 در بخواند حکم **رب زنی عیلا** و بدو ذوق مقربان و اصلی کرد تو در

و السائقون

بجمله الله وبقوله **ذوقكم بيت** زیاد گار من این قول گرفته ای
یکی دو نکته بگویم من از سرای بگریزم این قوم همه ازین مکر
بموشن بلکه که فرصت ز دست نگذاری این شمه که بیان کرده شد
ازیر عقل بود در مرتبه آن و در بن مراتب عقل تقوی جهت میسر
مختصر مفید بیان کرده شد تا کتاب مطول نشود و تعطیل حال
بنگردد که نزد اهل تحقیق بقال را آمد تعطیل حال می باشد **بلای دوم**
در بر دور و مراتب آن بدان ای عزیز من زانکه الله فهم الغیب
چون عقل در وجود انسانی با حکم سلطانی با آن یاران موافق
اتفاق کرده اند و یگانگی تمام حاصل شد و با هم دیگر حکم تلقین
مشاع که کلید در دلهاست این یاران موافق با دل با اتفاق یک
جست شدند و قدم در بارگاه سلطانی نهادند که عبارت از ان
بارگاه اول طبقه است که این تحت گاه سلطنت و تخت
سلطان ملیح و فرمان بردار شدند و یک ساعت سراز فرمان

در وی

در وی از خدمت نکره اندند و شب و روز کم خدمت بر میان
جان بسته و این بیت را اینت خود ساخت **بیت** شب طه شب
شمع واد سوختن و ساختن روز جو قندیل دیوکتی و اوختی
ای عزیز من این سخن را در وی پی هدیگی سوختن پی تکلف دوم
ساختن پی نصف که همین دو صفت در موم پروانه پی توان بین
اما صفت موم خود را فانی کرد ایندست و صفت پروانه خود را
پوش آتش باختی است در حقیقت هر دو بر یک صفت موصوفند
اما پروانه محب صفت واقع شده است و موم محبوب صفت
اهل تحقیق ترا از ان سبب نموم کرده اند لاجرم بجینت
نام ظلمی و جهولی کشیده اند ای عزیز من چون سلطان سرا برده
دل این یگانگی و محبت را مشاهده کرد و لبر چون پروانه وار
بوشع حال خود جهان فنا دید و چون موم سوزان و کزازان
دید و خوش آمد شربتی از شراب محبت خود نوش بخشایند و مرست

عاقبت شوق تو زین سیرت با کزانت

طیغین

و دیوانه وارد در بیان فراقش می گویند تا در صورت از در این
ملوکات طلب دست میگرد و در هر کس که آثار و نشان دوست
دوست را طلب میگرد و این بیت را بزبان حال می گفت رفیق برادرم
و از باد تو می طلبم غرق در آیم و از آب تو می جویم برای عزیز من
مجموع آیات و طلال و ملکوت را دلیل خود ساخت بجهت معرفت
دوست و از نیک و بد نیش و نوشی چشید باز وجود هستی
خو حمد بیزار شد معلومش نبود که دوست را پنهان نظمی
با او بود حکم **بیت** و بختی نه بس دل عشق بکوش چشم از میان
آن هر خلق بیرون نگر است بسوی دوست دوست را
نگران خود یافت از غایت شوق و محبت این سخن را در
خود ساخت **بیت** خداوند که خون شدی تو جانم ولیکن برایت
زنده مانم بهر بین کان یک نظر از زندگانی مرا خوشتر ز عمر جاودانی
چون اضطراب و اضطراب دل بغایت غایت رسید در ترش ندا

ساده انوکو

کردند این بیت را **بیت** تو جانم بر قفان ای علق مست
که جانم ترا عیض صد همچون مست بهمیشای قدم بر فرق خود نه
بسرانگ بریز بر پای خود نه و در نظری دوست آ می سوزی و
گرمی بر آورد خود را در **بیت** اصبعین من اصابع الرحمن
بیت کفین یثا کردان دیده چون دوست دید که علق بقول
و بمعنی خود را تسلیم امر محبوب گردانیده است بهر لایق شاعرت
خطاب دوست شد **بیت** بیایا که تو آینه جمال منی جمال خوب نماید
چو بگذ آینه صاف و چون از شربت **و سخن** اقرب الیه من جلال
قطره چشید و از تر **و سخن** اقرب الیه منکم خبر یافت مجمع مستی
خود را در بار نسیقی بتاریخ داد و خطی قوطه از نسی در
بیان بست و در دریای دل غوطه خورد و از دریای معانی
سراز زد و محبوب را در آن عالم برد و دم طبقه دل نشسته
دید و در تطه دوست آ می بر آورد و زبان دل آینه دوست
آغاز کرد

کردن این

و بزبان بی زبانی که گویایی دست صد هزار از زادی و
 و نوحه شعار خود ساخت و دست در دفتر که دست زد
 و ذکر تو کلمت علی الله را و زد خود ساخت لا جرم صفت **موتوا**
تبلان موتوا خلعت او گشت و این بیتها را بزبان حال میگفت
بیت مردی که وجود او عدم باشد کوی یکدم که موافق قدم بلند کوی
 از عشق بنام جمله نرسند نه آن در که در روشن غم بلند کوی
 و بعضی بنصورت عقلی و معلوم علم رسمی چنین تصور کرده
 اند که حقیقت حال اینست و ندانند که علم رسمی و تقویر
 عقل را وسیله این رازی کرده اند که اینها سوز دل بیدار
 کار که علم علمی رسمی هر دو دلیل اند از ان ابادانی آنجا که دو سبب
 اشارت است هر دو بیکانه اند و نمی دانند که با علم رسمی در آمخت
 آوده ماند که مست عمل رسمی مانند عمل کوی بد تا ازین هر دو
 بیکانه نشوی با دریای علم توفی آشنا نگردی **بیت**

کوی

که مرغ حقیقتی در بی دلم با علم و عمل بگیرد ام انوشه کل مکن در اینست
 این جمله دست منزه اینست ای بار خیز و ای دست موافق واقف
 مشو که علم عمیق است که هر دو را وسیله دست سازی و غرض از علم
 شناخت وی بلند و از علم قربت بوی بیانی تا از علم و عمل دست کوی
 و از علم ان ربانی بلوغ غافل مشو که علم و عمل هر دو رسمت و رسوم و رسوم
 نتیجه عقل است و هر دو از برای عقل معاشه آمده است و عقل معاشه
 تقلید و عادت پرستی حاصل است تا تو عادت پرستی نوهی خذا
 پرست نشوی و از امر اردت هیچ خبر نباش **بیت** پشت این مشت
 مقلد خم که کوی در وجود و در در جنت امید قلید و حلواستی
 پس بدان ای عزیز که در عاشقیت لا و بانی و سر باز که خود را فدای
 بحال دست میکند و از دست دوست را میطلبد و بغير از دست
 هیچ چیز در نظر نمی آید همتش بر عالیست که او مرغ دریای تو نیست
 و بنیانش قرآن دریای تو قوش لوی بر معانی امر است

این حدیث را صاحب کرامت کتب کرده

و هر تری از ان امر را اعتبار است تحقیقت کار **بیت** در در بندگی
 لوح محفوظ دست بسی پرور قیحتی که در خود دست و تو بعتل و بعتل
 رسم و رسوم ازین دریای پر موج خون و از ان در مای کوی تا کوی خیزد
بیت صد هزاران قطره خون از در یکدیگر تا نشان قطره زان یا فتم
 و صاحب عمل این لذت بی خبری که عقل را بر بسا جل در یا دانی
 زهار ای عزیز من کجا ضرر دل بلخی که تلرچ می جو بی درد دست نه در کلب
بیت طواف کعبه دل کن اگر بی دری دست کعبه معنی تو کجا چینه
 طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود که تا بوا اسلمه او بی بوست آری
 بس بدان که بر عشق خون خوار در بی دریای مردم خوار کسی بگو
 راه ندارد در طلب کن که کف هیچ را نشاید **بیت** ای همجو خسته مد بسا بی
 جز کف کفنی تو هیچ حاصل کوی مرطوبی صدف نکلن بلوغ غم تو محیط غم
 بلش در شرح و بیان دل کنهای میتوان مطور ساخت همچنانکه محققان
 گفته اند **بیت** نبود در کتابها دل و در و از دل صد کتاب بتوان کرد

کوی

بدین قدر اختصاص کردیم که قال فصیح اوقات می باشد
 شمه از شمشات عالم دل از همی بر از ان در قلم آوردیم تا طالبان
 در بی بلوغی بطلب جوهر دل مشغول گردند که این حال ذوقیست
 نه قال بگو شد تا ازین حال محروم غانند و از ذوق و لذت
 سده شوند و عمر گرانمایه را غنیمت شمرند که حاصل بگفت
 کوی نیست تا از عجایب و غرایب را عروم غانند **بیت**
 حال در عالمیست هر دو جهان اند و کیت که یکدم کند عزم تماشاچی
 آن نه دست آنکه تو صدر پر داده و دل بطلب گرفتار است تماشاچی
 ای عزیز کسی که در بند گشت از دل چه خبر دارد اما بدان ای عزیز
 که معرفت و مراتب را بر سه قسم است قسمی عام را و قسمی خاص را
 و قسمی اخص حاصل را قسم اول که معرفت در عام است آن شنو نیست
 از افعال و اخلاق ظاهر و لذات او در مراتب عقلی و حسی و طبیعی
 و ذوق آن قسم دوم معرفت در خاص است که آن در در ایم د
 طلب

حلافت کمال علم لدنی و دریافت آن و در طلب مکاشفات و مشاهدات
 عالم غیبی که اینها حاصل این دست و حظ و ذوق آن بیرون
 از بیاضت و تقیر و ذوق این بزبان راست نمی آید که **مَنْ لَمْ يَذُقْ**
لَمْ يَعْرِفْ قسم کسی که معرفت در لایحه خاصه است که او دایم در مکاشفات
 بی مشاهدات بی باشد که بغایت عجیب و غریب می نماید
 و شعور علم حقیقی بی جسم و جسمانیت که آن در قلبه قلبی باشد
 و این سخن مناسب این حالت است **بیت** که جزین در لایحه در ادراک
 که محبت از آن شود حاصل که آن در لایحه امر حقیقت که الله انجا
 خود را بر روح مقدس نماید و آن در لایحه و جهان منزله گرداند
 و چون در برین مرتبه رسید موصوف بصفات الله متذللان میشوند
 انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین خبری دهد **لَا يَسْعَى رَجُلٌ**
وَلَا سَائِسٌ وَ لَكِنْ يَسْعَى قَلْبُهُ عِبَادَةَ الْمُؤْمِنِينَ چون در بنده مؤمن
 برین مرتبه رسید بعد از آن تحصیل حالات آن در چنین باشد

قلوب

قَلْبُ الْمُؤْمِنِينَ بَيْتُ اللَّهِ قَلْبُ الْمُؤْمِنِينَ خِرَابٌ إِنَّ اللَّهَ قَلْبُ الْمُؤْمِنِينَ
 هر کس این اخلاق چنین در راه ادبانی افعال الله را بشناسد هر کس این
 اشکال مکاشفات بی مشاهدات را بداند صفات حق را بشناسد
 هر کس این که بصفات حق بینا شود بعد از این تجلی ذات حاصل شود
 چون این عطار در یافتی موحیدی تحقیق این شده در بیان
 معرفت در لایحه بنویسد قدر اختصار کرده در کتاب مطول
 نشود و توضیح اوقات بنماید و الله المرشد **بیت** که معرفت روح
 و میرود در مراتب آن بدانای عزیزین زاد که الله معرفت الارواح
 که چون سالک مقام روحانیت و عالم او در روح او حضرت
 عزت خلعت مخلوق با اخلاق الله و تجلیه و تجلیه منقذ و مزین
 گرداند و از عالم ملکوت و جبروت طبع چیز رو بپوشیده نگرداند
 و مجمع لطایف و عجایب و غریب که درین عالمهاست روح او را
 بطافت آن تجلا و مزین سازد او را بدین لطافتها موصوف
 گرداند

در بیان عجز و بندگی خداست

بجهت آنکه علمایان بدانند که قابل تجلیت کمال و جلالت و
 روح آدم واقع شده است چنانکه مرغوبای عشق و محبت
 و آن شمس او و سرفراز علم و معرفت و شامی قدم از بی انوار
 صلواته و سلم از او نبی چنین خبری دهد **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى كُنْتُ كُنْزًا**
خَفِيًّا فَاجْتَبَيْتُكَ **اعْرِفْ فَتَلَقَّكَ طَلْفًا لَا اعْرِفُكَ فَطَلَفْتُكَ** و معلوم
 کردی که هیچ کس را نمی آید و نتواند دانستن آن که در این جزین
 که حضرت در نقاش خانه قدرت خود نظری کرد و نقش چند از برای
 الوصیت دوستی خویش بر صفات خویش کشید و از بی مثلیت
 از بی سرمدی نقش روح را بدید کرد که در نقاشیها می آید
 بی پایست که در آن آینه هم بدیده خود جمال یا کمال خود را مشاهده کرد
 چنانکه وصف الحال گفته شده است **بیت** در وی شاد دیده
 شد و خوردست غیر ازین میدان نشان از شاه نیست بسا
 سرور کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

ازین حال

ازین حال خبری دهد **وَمَنْ يَجْعَلْ رُوحَهُ يَسْمَعُ رُوحَهُ بِطَبَقٍ** و چون
 حضرت عزت روح مقدس را خلعتهای خودش در دست میداد
 تاج کرامت و خلافت بر سرش نهاد و لایحه خودش در پوشا نیند
 چنانکه آن پیشوای انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین جا خبر
 می دهد **خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى آدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ طِينٍ مِنْ سَبْعِينَ أَلْفَ مِائَةَ سَنَةً**
بَعَثَهُ فِيهَا رُوحَهُ و او را مشرف گردانید بهشتها بی حکم **فَأَسْبَحَ عَلَيْكُمْ**
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ و چون تمام نقاش از زانیه داشت و کسواتهای
 صفاتش در پوشا نیند و بر توذات بروی افکند و آواز خلعت
 بروی در کاینات منتشر گشت و از مهر طراوت معنی و حقیقت
 دانند و زشاه و او بر تو جمال عزت در کوش جانش کرد تا خلقت
 خلقه بکوش او بگذرد و فرمان جود در حکم او کرده و مکر اطاعت
 او بر میان جان بند و جانزاد بر جانان ایشان گذران حق او را
 انداخت قوم قوت قرب بخشد و بصفات خودش موصوف
 گرداند

تا لیس مخلوق با اخلاق الهی حاصل کند در دار السلطنت خلافت
 ساکن گردد که خلیفه حقت نام سجود ملائکه شود قال الله تعالی
فَجَعَلْنَا لِكُلِّ مَلَكٍ مُّسَوِّمًا سر در دار القرب صورت آدم پیش
 وایش عقل و در اندیشه است و حاجبش فهم نیل انزلیش
 است صفتش سیر در معرفت الهی است و در پیشش حال حقت بی
 این دیده کاوش سوختن است و قوتش ساختن است است
 عشق الهیت و غواص در بای معانیست و شاه با زانیان
 وصل است حیات همان دیده از دیدش نهان آیات و صفات
 حق دارد جوهریست که مثل ندارد **قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي**
 در شان اوست و خلعت **مُتَشَانَاهُ خَلْقًا أَمْرًا تَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ**
الْحَافِظِينَ بیان اوست این همه عنایت و رحمت در شان اوست
 چنانکه در بیان این حال گفته اند **بیت** ای نسخه نام آلهی که تویی
 و ای آینه جمال شاهی که تویی بیرون ز قون نیست هر چه عالم هست

و در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی هر گاه می که روح انسان را در عالم
 علایق و تعلقات جسمانی خلاصی یابد و بصفتها می دانی
 خود منصف گردد و الله تعالی از خرابی قدرت **وَعَدْنَاهُ نَجْمًا**
الغیب لا یعلمها الا المؤمنون دیده این بخشد که بدان دیده جمال
 با کمال حق راستا مده کند مصدق این حال آن شاه با جمال
 و کمال آن سیم کوه وصال آن صاحب قاب قوسین محمد مصطفی
 صلی الله علیه و آله چنین خبر می دهد **رَأَيْتَ رَبِّي يَوْمَ رَبِّي**
مَلَبَّ شَيْئًا وَجُودًا روی نماید و مایه که از طلب رنجش کعب
 حیات قدیم مشربتی بخشیده اند و منقاد در آب شورحات فرو
 برده اند و بندگانه اند که در عالم انفس معانی جزین خود بر آب
 نیست زمی مسکینان مبتلا بطبیعت بغیر از نفی کل و شرفی
 ندارند و در آب شور طبیعت مبتلا مانند اند **بیت** مرغی که خیر ترا
 از آب دلالت منقاد در آب نهمه دارد مایه سالک اما بدان ای عزیز

این خبر از انجیل است

معرفت روح بر سه قسم است عام را و خاص را و قسم
 اخص خاص را اما معرفت روح عام از دیده حس و خیال
 از راه تاثیر وجود و افعالش دانند اما معرفت روح خاص
 بتبدیل مخلوق با اخلاق الله و نتیجی افعال الله و اثرش بینند
 اما معرفت روح اخص خاص روح ایشان در عالم کاشفات و مشا
 کبیر و فی الزعم افعال و حرکاتند در عالم فضای روحانی و
 تجلیات بنهانی روح مقدس را بینند و بقدر قوت قابلیت
 معرفت حق را شناسند و تقریری تفصیل این عالم و ذوق آن
 در بیان نمی آید بنده قدر اختصار کردیم تا طالبان این وقت
 داده است کبری بلکه معرفت روح انسانی هرگز کس درین حال
 نرسد تا خود را شناسد آنکه که در چاه طبیعت کم است از
 حال روح مقدس خبر دارد و الله اعلم المرشد **باب چهارم**
 در معرفت نفس و سیر او در مراتب خود ای عزیز ان زکم الله معرفت

النفس بدانکه نفس را اصل یک جوهر است و یکی چهار مرتبه
 دارد مرتبه اول نفس امارا است مرتبه دوم نفس نوا است
 مرتبه سوم نفس مطمئنه است مرتبه چهارم نفس مطینه است
 چنانکه هر چهار را حق سبحانه و تعالی خبر می دهد در کلام قدیم
 و بر طالب واجبات که معرفت اینها بشناسد که معرفت حق
 معرفت اینها مقید است چنانکه **ایم المانی** علی کریم الله وجه
 خبر داده است که **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ** و تعریف
 و بیان اینها ناطق است در کلام حق جل جلاله **ان النفس لا تعلم**
الله بالتقوى الا ما رحم ربي این نفس عاصیان امتت و آنکه
 فرمود **وَلَا أَعْلَمُ بِالنَّفْسِ الا بما آتت** این نفس از ان و بی عالم است
 و آنکه فرمود **فَاكْفُرُوا بِاللَّهِ وَتَقْوُوا** این خاص است و آنکه
 فرمود **بِآيَاتِهِ النَّفْسُ الْمَطْمَئِنَّةُ لا تجوز الى ربك الا بقية** این
 اخص خاص است اما نفس ناره است که در جمیع افعال موافق

قهر است

النفس

و فعلش بسندیده شیطان است اما نفس بوالهست که در اتم خون
 و در کس از حضرت عزت و منع کننده افعال قهراست و جوینده
 افعال لطیف است بدان سبب حق تاج کرامت قهر بر من
 نهاد است که لا اقوم و نفس ملایمت که او طالب را کامی بخند
 بعنایت آبی از هر دو صفت خبر دار است که آن قهر و لطف
 بلند و از لطفهای حق بشدیده می شود و معرفت حاصل میکند
 و از قهرهای حق مجتنب می ماند و عبرت و حیرت حاصل می کند پس
 نفس مطمئنه است که او قابل علم عنایت و سعادت و این
 نفس مطمئنه بر سبب میان عارف و حق بروز واقع شده است
 جز او درین درگاه کسی دیگر راه نیست که مرغ این دریای الو
 هیت است و نشانهایش از نشانهای حقت هیچ عاشقی
 و هیچ عارفی تا او را نشناسد خزار انانیت و ناخدارانیت
 و را نشناسد بوالهست غیبت که او صافش بیرون از نهایت

دوالتی

و دانستن وی انگاهی بگذرد که عبودیت بر جمله مقامات و سیر در
 مجموع حالات آناری و افعالی و صفاتی کرده بلی آنگاه بدانی
 که بگردان این مرغ عجیب غریب بیرون از همه آفاق است بر کامش
 غرق مسکنات بیستی و کامش محو مناصدات بیستی گاه خلعت
 تجلی صفاتی پوشیده و گاه خلعت تجلی ذات پوشیده کامی این
 حالات بی اختیار بر او مکتوف شود و کامش با احتیاز و کای
 صاحب دیده گرداند که بر وی هیچ جزئی پوشیده نباشد او را
 بیرون از مراتب عقل و در روح است او را دیده عقل
 و دیده دل و دیده روح نتوان دیده او را دیده سر باید که او بخت
 لطیف است و از علم امر است و بر سبب سزاگ طالب را
 از خویش پنهان پنهان پنهان باید شد که بدو دیده باز کنند
 و شرف از جمال حق بران دیده جلوه کند که از آن جلوه تجلیات او
 ذره بر عالم و عالمیان رسد مگر سزاگ حکم که **گفته اند**

کسی بگرداند خافند از راه حفظ در آید و بر یا و خوش
 خویش مبتلا کند تا از قرآن خواندش بهره بشکند چه گویم
 هیچ دیدم محبت و طبیعت افعالا و را نتوان دید ز پر که اف
 عیاریست بر مکر و مکرهای او را نهایت نیست او مرغ دریای
 قدست دیده حق بین باید تا افعال این عیار بر مکر را دریابد
 و بشکند پس تا تو بکل خود را با ملحق نیساری و مطیع او نشوی
 و میشو او مرده و تسلیم نگردی تا آن امل حق غسال و ارستی
 ترا از نو پاک نشود و بعنایت و مدد حق آن امل معنی ترا از جمله
 مستیها نرماند و از طبیعت حق وجودی نیایی و دیده از حقیقت
 بتو بنگرد بر افعال نفس و شناخت او اطلاعی نیایی پس مگر بگردی
 که آسانت شناخت او که شناخت حق موقوفت بشناخت او
 و شناخت او موقوفت بشناخت حق او بار عزیز تا تو می توانی
 باقیست از وی هیچ خبری نداری و چون معدوم شوی معدوم را چه خبر

سجرات وجهه فانتی الیه بصره من خلقه پس بدان ای عزیز
 که نفس عاشقیست که سوخته این تجلیات است و عیاریست
 که صدهزار مرتب مکر دارد که یکی یکی مانند گاه از راه لطف در آید
 و بر باید و بکند و بخت گرفتار کند و گاه از راه غضب در آید و کام
 خود بستاند و انقضای نام نهد باز آمدن از راه زهد و طاعت
 در آید و با عابدان از راه عبودیت و جنسیت در آید باز و زودار
 از راه صوم در آید و با عارف از راه معرفت و عرفان در آید نه عارف
 را بر فعل او اطلاعی و نه عابد را بر جنسیت او خبری و نه زاهد را از
 زهد او و خود را کامی عالم را با علم راه زهد غازی را از راه
 غزاد و آید سیر را از راه نسب راه زهد میخ زاده را از راه شرف
 در آید و بجهل و نادانیش مشغول کند و بخیش مبتلا کرد اند تا از
 حق محروم ماند قوله تعالی **یا طین الانس والجن یومی بخصم**
یا بعضی زخرف القول و غرور البس فعل او را بغیر از اهل تحقیق

کی

و در شش و نهم و دوازدهم
و در بیست و یکم و بیست و دوم

عجب در نیست بس وجودی غیر این وجودی باید بود و غیر این بود
آن وجود را بی وجودی می گویند و آن دیده را بی دیدگی می نامند
عجب حال نیست ای عزیز من وجودی کوی بی وی وجود پیش نامی نمی
بس ترا دیده می باید مناسب حال و کوشی مناسب دیده تا افعال
و مکر و اتقانی در یافتن غایب بس بدان گاهی با علق طالب تجلی
کند از راه مکاشفات مانند تجلی جلا و گاهی مانند تجلی جلا
و گاهی در آید از اسرار پنهانی گاهی از عالم مشاهدات در آید
و گاهی بی وسیله از راه استماع در آید و بر باری کویم که صفاتش
بصفات حق مانند پردی عیاری دیده و در بی باید تا با هم پردی
و دیده عیاری در میز افعالها می او در باید تا طالب منبع عدل
درستی شود بی بدین اسرار نفس نتواند بودن عجب حال نیست
من عرف نفسه فقد عرف ربه پنداری که اسانست این گارد شوار
شوارست و آسان آسانست **بیت** اگر کوی بی که بتوانم قدم در نه که بتوانی

اگر کوی بی که نتوانم برو پیشی که نتوانی بس این راه بر صاحب را
دست و اخلاص آسانست حکم حدیث **شوار** که برتر از امن بی اخلاص
وی ارادت دشوارست قوله تعالی **شوار** **فیسیم** بس بدان ای
عزیز من که ارادت از آفرینش نیست و از عطای عنایت از نیست
در هر وجودی که در و این تخم سعادت نیست آن وجودی همی من نیست
بدرخت خشکی ماند که هیچ میوه ندارد بس ای عزیز من عجب در نیست
که حق سبحانه و تعالی روز قیامت امتا و صدقنا پادشاهان را
از عدل خواهد پرسیدن که **کلمه** عدل لطیفست بر معانی تا نتوان
نزدانی معانی را نزدانی بس چرا قید بر پادشاهان کرده است که حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم خبر می دهد **کلمه** **رایع و کلمه** **سؤلون**
عن رعیت قید بر پادشاهان چرا بگذر **کلمه** بدان ای عزیز من که کمال
ولایت مقید است بعلم و صفت و آن دو صفت یکی جلالت و یکی
جمال و با صطلاح دیگر یکی ظاهرست و یکی باطن و حکم ظاهرش

بهر هیچ نعمتی شناخت حق می ماند که الله تعالی انسان را از برای
شناخت خود خلق کرده است **و ما خلقنا الجن و الانس**
الا ليعبدون ای ليعرفون نعمتهای نسیبی و اخروی از
جزویات است که بعضی روبرو دارد و بعضی در مشغولی
دارد بس نعمت تمام شناخت حواسست که هیچ زوای ندارد
و این شناخت حق موقوفست بعدن تمام وی عدل تمام
شناخت حق حاصل نمی آید بس هر پادشاهی را که این تمام عدل
حاصل شود حق سبحانه و تعالی در حق او چنین خبر می دهد
طبعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بس بدان ای عزیز
که نفس در وجود انسان مرتبه سلطنت دارد اگر با تمام عدلش
موصوف کرد آید بی راه بدان حضرت بودی و اگر نه بجزوی پیش
نقرا و زنی که از هیچ رستگاری نبگذر حاجت مقصد
این حال **بیت** دو رخ این ره حجاب راه دان این سخن را از زلاله دان

حوالات بر صورت پادشاهان و پیوسته پرورش
ظاهر باطن است و باطنش حوالات بر او لیا کامل که
ایشان او تا آفرینش نذبی وجود ایشان آفرینش قرار
ندارد بس بدان که بقدر پادشاهان هر یک صفت ولایت حاصل
بگذر که آن از نصف عدلست و عزت از ایشان عدل را از جهت
انعام نعمت بخواهد که بی انعام عدل هیچ ولایت بکمال نمی رسد
بس اولای ایشان مناسب تر است که بکل بهمت حاصل است
بس بهمت دیگر که باطن عدلست موقوفست بتوجهی که ایشان بطن
حق کنند و عدل را ظاهر و باطنش شمار خود سازند که عدل
اصل مفعالاتست که معیشت راستی است بس بی راستی راه
بخدائی توان بودن بس این صفت باطن نیز ایشان را زود
تر حاصل می گردد بشرطی چند تا تمام عدل حاصل شود با تمام
عدل پیوندی پیوستنی با تمام عدل مقصود و حاجات اصلیت

و حضرت

هر که او اینجا وصل یارماند تو یقین می دان که اندر نارماند
 بر بدان که نفس مطهره در وجود انسان کامل یا ذشامیت
 عادل که بدان عوارض بخیزد یافته است و شناخت حق حاصل
 کرده است و هر چه غیر حق است همه را بر باد فنا داده است
 و از وجود هستی بیزار شده و آواز تجرید و تفرید در دو عالم
 انداخته و در کوه قلندر می ممکن شده و این نادر عالمیان در انداخته
بیت سیمخ و کوه قاف و مقام قلندر بی جای قلندر است و قلندر از بوی
 و دایم در دریای بی رنگی عوالمی خورد و بر کوه نیستی بر می آید و زبان
 پیچانی این بیت را می گویند **بیت** با تو تا سویی ز هستی هست هستی در
 بر سر کوهی قلندر و اری باید شدن و بعد از این بر سر چار سویی با کوه
 عدل کانی کشوده از اجناس سرد بود بخت خرید و بختی سرفرد
 فروخته در این مینان عدل را در این چهار مراتب نگاه داشته با تمام
 عدل قرار گرفته و تحقیقت بین اصبعین عالم شده و در میان دو

این قلندر است که قلندر از او پرست
 سیمخ کوه چهره مقام قلندر است

میزان

میزان و ار قرار گرفته و شاهد بر اقوال و افعال و احوال است
 بر معلوم بلذت ترا که این دو صفت با کمال حقیقت که بین اصبعین
 ذکر کرده شده است جای طهر دلگامی مؤمنان و عاشقان و عارفان
 و محققان و غیره بر مراتب در میان این دو صفت است **سوره عاشقان**
محمد مصطفی چنین خبر می دهد **صلی الله علیه و سلم** **تَبْلُغُ بَيْنَ بَيْنِ اصْبَعَيْنِ**
بَيْنَ اصْبَعِ التَّوْحَمِ يَقْلِبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ بسحق می داند همچنان که می
 خواهد همه از مراتب عدل گرفته شده تا جوینده عدل را بددی بلذت
 آنجا که سر پرده کمال عدلست ز با نهار قاهر است و افهام از آن عاجز
 بسایه عزیز شناخت نفس موقوف بلذت بعد تمام و این عدل تمام
 حاصل نمی شود مگر بعینیت پادشاه عادل حقیقی که به بند عطا کند
 تا شناخت نفس حاصل کنونی بحالتیست که این نفس مرتبت در
 وجود انسانی که او را **میزر** می توان شناخت بسایه عزیز و قاین
 و تحقیق نفس چند است که بخداده و اوراق و قلم شرح آن توان
 کرد تا تمام

کرد تا تمام

بر بدان ای عزیز که معرفت نفس بر سه قسم است قسم عام را
 و قسم خاصه را و قسم اخصه را و قسم اول نفس عام است آن معاملات
 ظاهر احکام است که در شریعت و طریقت ظاهری ایشان برینها
 عارفانند و هم معرفتی که بنفس خاصان تعلق دارد و آن معانی
 ملائمت که تعلق بد تابق و حقایق و افعال آنها و در کل مراتب
 از سیران طیران او در عالم ملک و ملکوت و جبروت است قسم سیم که
 آن معرفت نفس اخصه خاص است که او از منبع علم الهیت بر می آید
 و معاد نفس نیست و در آنکه جدا است از کجاست و معاد او
 کجاست و این علم الله تعالی در وقت تجلیت عظمت الوقیته باهل
 توحید عطا کند تا آن موجد غنی شود و حق را بهر صفات بشناخت
 دیده ترستا و نوس از عین کمال کبریایی عظمت او کبر و تاب در آن
 چشم عین نور قهر را بشناخت تا شناسایش نکند از معلم حقیقی
 او این عیار جابل سوار را کی شناسد چون بدین علم عالم شود
 موجد

بعد ازین از عالم اتحاد بعالم احکامش حواله
 کنند و جامه عیاریش در پوشانند و سرد فتنه
 عیارانش کنند تا حمله عیاران عیاری از وی
 آموزند و معرفت مکر فتنه راه برند و این عیار ما
 هر کامل راه نمایی بکار و راه نشان یافت این چنین
 عیار کامل سپر بالا باشد طالبان حق را شمشیر
 بران باشد از برای صادقان غازی و آتش سوزان
 باشد از برای عاشقان و کوره دروغ باشد از برای
 فقیران محب که در دوع از و کسب کنند کبی و سیله
 نبی و ولی راه بخدایمی توان بردن بس حضرت سران
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین خبر می دهد
الرَّفِيقُ نَمُ الطَّرِيقِ این چنین رفیق را مبری
 نرایی باید که راه بین و کار دان باشد که تو و این راه

بعد ازین

و بیابان بی نهایت را قطع نتوان کردن که از اول فطرت
 تا با آخر فطرت هیچ چیزی و وسیله ظهور ندارد که
 اگر ظهور وجود محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نبود
 هیچ چیز از موجودات ظهور میافتی بحکم **لَوْلَا كَلِمَاتُ
 خَلْفَتِ الْاَفْلاكِ** پس وسیله نبی و ولی خدای بر نتوان
 این شکسته بسند کلماتی چند از بی طاقتی در کلمات آمد
 از هر فایده شگفتگان اگر نبی وجودی چه قدر محل باشد
 که در او صاف مردان سخن گوید این قدر است که
 کدای خوشه چنین مردان و بیابان ایشان بیان حال ایشان
 میکنم که اگر قصور و نقصانی در کلمات دیده شود با کرم عفو
 فرمایند سخن که از خودی آید هم بی خودی را شاید
**اِذَا بَصُرْتِ فِي لِقَافِي فَطُورِهَا وَحَطَى وَالبلاغى والبياى فلا
 تَرْتبِ نَفْضِ اِنْ رَضِيْ عَلِي مَقْدَارِ اَبْقَاعِ الزَّمَانِي**

توله
 یعنی
 تصور

حضرت عزت پرده عفت بران صاحب مثنی بیوست اندک بر فزود
 باینا شود و از کرم و عنایت خود بر ما نکره **دیت** نیز کار را
 بود این عادت و خو که مرکز خرد بر خردان نگیرند و الله المرشد
 الهادی آنجا که آفتاب است چجا است چراغ است منت رساله
 کشف القلوب بامر الملک الحی الودود و ربنا المحمود من املاء
 محی بن بهاء الدین الحسین و الله اعلم بحقایق اسرار فی و اخر
 شهر ربیع الاول سنه ست و ثلاثین و ثمانمائه صلی الله علیه و سلم
 و اله الطیبین الطاهرین اجمعین و سلم تسلیما کثیرا
امین یا رب العالمین

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَ بِهٖ نَسْتَعِیْنُ
سَمِیْ هٰذِهِ الرِّسَالَةُ مَنَازِلَ الْعَاشِقِیْنَ
 بنام آن خدای و ندی که دادیم **بلطف و فضل او هستیم قایم**
 زهی خالق بقدرت کرد پیدا **زمین و آسمان و عرش و اعلا**
 ز قدرت چار ارکان مخالف **هم پیوند داد او بالطایف**
 از آن جا کرد آدم را بدیدار **بدو بخشید و گویایی از کار**
 بعلم خویش کرد او را یگان **بدو بنمود احوال زمانه**
 صفات خویش اندر وی پوشا **از آن او علم الاسما و خواوند**
 چه قدر تهای که تا کون بسیار **بدو بخشید این نقال مختار**
 فلک را در فواضع خم کند او **زمین را منبع خازن کند او**
 زهی اول که دوست حیران **زهی آخر که او را نیسایان**
 رحیمی او که غفاد الذنوب است **بصیب بنده ستار العیون**
 چه کرم ظاهر باطن جز او نیست **بجز این را سرموی بدو نیست**
 که راه و راه رو معشوق معلق **جز او نبود کسی ای مرد معلق**
 همی بنهان همی شد اشکارا **نه قوت و وصف این کردن نیازا**

تعبیر از جوار معدوم میدک **و این سر جان مفروض منقول**
 و لکن عقل را ره نیست اینجا **که عاقل ره برو تا نزد دریا**
 که مرغ عقل پروازش همین است **کمان محض پیش او یقین است**
 تو خاموشی و کس را نیست بهر **تو گویی و کس را نیست بهر**
 بگو بایت شاهد خموشیت **از آن این هر دو عالم پرده پوش**
 ز پیدایی خود در ایمنها بی **نرها بی تو شد عینی عیانی**
 عیان بوجان و جسمی تو پنهان **از بی که عیان و نگاه پنهان**
 جو باطن معنی و ظاهر چو است **که موجودات مانند طلسم است**
 بهر ذره زرق راهیت روشن **بوجه الله شود جمله مزین**
 برین معنی چو جان بی جان بود **باخبران فرو مانند درین راه**
 چو جان مانند درین وادی زرقار **بجا از کنه حق پند خبر دار**
 بجایی زنده و جا فری ندانی **زهی نادان تو این سر را بخوایی**
 ترا از همی این سرا فریوند **از آن برورد و عالم بگریزند**
 که او صبح نهان اشکار است **درین معنی سخن گفتی باز است**
 نیکند اول او را بدایت **نیکند آخر او را نهایت**
 خداوندی که جز او نیست قادر **بوصف خویش تن هم خویش ماهر**

چو صنایع را بنیاد مثل می مانند
 نشاید ذات او را هیچ دیدن
 اگرینا شوی بر صنایع
 فطیح خویشی تا زین خدای
 ز خود کردی جدا گشتی موجد
 احد در واحدیت گشت پیدا
 به بینی این جمله ذرات بودیان
 نیار غیبی او را شنا گفت
 بحر او نیست چه آنچه اول
 بنیاد حوی را هیچ چاره
 ز پیشان قسمت او انجبین
 زهی قادر زهی صنایع و زهی کار
 که هر یک ذره را خود تکاملت
 جمالش سوری صنایع تا خداوند
 همه ذرات عالم روی باوست
 همه و از حسن او و حیران

همه در جنت و جوی بارمانند
 از ان کثرت او آورده در کار
 که اصل جمله اشیا نور است
 بوحسب مبیح کس را زین شکر
 جو جان از شربت وحدت
 مزاران کون جهان گشته پیدا
 نداند کس که چون انجبار رفت
 مزاران عقل انجبار گشته مهوش
 ز جان و از سر جان جا ترا خبر نه
 نه سمعت از شنودن عالم خوش
 درین وادی که خیر اند جانها
 نه از اشکارا و ممو دات
 بصرا دیدن خود گشته حیران
 مزاران عاشقان و کمالیات
 نه راه رفتن و نه جای منزل
 زمان مرکز ندانند که و کویست

بگفتی و بجز خود کردفتار
 چو انان برین مراد بودند
 بجز خویشی کردند جمله اقراد
 هم غرق خیر گشته بی خویش
 درین راه انبیا و اولیا پاک
 فرورفته درون خاک غلین
 ندارد آگهی زین کس سر موی
 مزاران سال کرده علم حاصل
 که دانا انبیا و اولیا اند
 بجز تسلیم و خاموشی ره پی
 خوشی بیشتر کن ای مظهر پاک
 که بر حق نیست حق را هیچ دور
 غنیست آن و عالم موش میدار
 فقیریم معدومان و مکره
 عنایت دستگیری عاجزانت
 آگهی سر سر تقصیر داریم

سر را با هم عیبم و تقصیر
 چون وجود تقی در جنبش آید
 چو صنایع صنعمار اکثر آید
 چنین باید که صنایع گره پیدا
 زهی نقاش معنی دان حکمت
 همه در صنایع تق حیران بمانند
 ز کت حکمت تق آگهی نه
 ز لطف تق توان بوی شنید
 همه بر خوان انعامت اسپرند
 ترا زید بعالم پادشاهی
 بدیداری بقدرت جمله اشیا
 بس که جمله را معدوم سازی
 همه یک علم شان کبر عتایی
 تا نفس را بنگن سود آندم
 غم دنیا چینی می میرد
 که دنیا بر سر خود پشیری می میرد
 برای از خواب و قاع شوگر است

زینست کار بر تقصیر باید بجز انعام بخش ز روی آید ز لطف و کرمی که در حق است

اگر بودیش قدری نزد مردان
چو دیدند این جهان را چون خیمه
قبولش زان نکرده اندی بر
الهی حبت دینار کرد آن
بوقت رفتن از زندان دنیا
مکوردت پیوستند عیسوی
درین حیرت دل و جان پا در پاره
گریه و رجساش را م
قوی مقصود این مجروح محزون
ز عفو ت پرده برید پیوستان
زانعامت بسی امید دارد
یقین دانی غنی ولی نیازی
ببخشنا بندگیست دارد اقرار
همی دانست ستار العیونی
برین معنی چو شوختم کلامم
که لطف دستگیر تا تمامان

بنی که بی قبول از پیشتر
ندارد اعتباری این رعوت
در آن حضرت بنگند میباید
برین بیماریگان مانده حیرت
ز درد خویش کن همراه با
که من سرتا قدم خود میباید
غمی دینم ما را چیست چاک
بلطف دعا امیدوارم
عقصدوم رسان ای پیچون
زحی و جدت جای بنوشان
جزین خود حاصل دیگر ندارد
ببخشش ای زوی نوبیازی
برین حجت خلاصی باید از نار
بنقصیرات غفار الذنوبی
تمام بخش انعام تمامم
فقیران زیاد هدا انعام حاصل

سخن کوتاه چند کن چند کلام
که خاموشیت عسدرای جوی
بفضل خود زد در بای محبت
از آن کان بخت شد در دم
از و اندجینین نطقم بگفتار
چو از خون محبت کردند کوه
همی خواهد که جام مدح گوید
ولیکن کی تواند بی وجودی
توان یار ای کجا داری درین راه
که مداحی او جبار کردست
محمد رحمة للعالمین است
ظهور هر دو عالم از محمد
هزاران سال اگر خوانی خیار
چو نامش بگفت با نام خدای
که او بهترین آفرینش
که او بد اصل و فرع هر دو عالم

بسی در حلق جانم ریخت شربت
که جز او نیست بیرون درقا
ز معدوم این هم ناید بدیدار
بقول انبیک خلقه در کوشی
بنی را و بو صلش راه جوید
کندمدح چنین صاحب وجودی
که ای بی تو او مدح این شاه
وجودش مخزن اسرار کردست
محمد در همه عالم امین است
خدایش از بخت خوانده احمد
قبول آنکه که خوانی مصطفی را
از آن او پیش وای انبیکند
از و پیدا شده این جمله پیش
ظهور انبیا و جان آدم

فتوت را مروت را بر او بند
معلم خوانده است انبیهی
جو امر بخشش ریای عیانی
نه عالم بود و نه آدم که او بود
معنای حقیقت او کشاید
هر آن کجی که بود اندر خزان
بجز او واقف نشد بر سر این کنج
هم اسرار سرا بر او چای
ملاک جاویشان بار کاهش
ز خاک پاره فاخر عرش اعظم
چو در آدم بدید آمد ظهورش
چو او بداند از دست قوی
مخلوق نگاه قریب راه داد
ز حق چون یافت او این عالم
بهر که چون سزاوارش کرد
به کویم وصف او گفتی نیل

که بفرق نبوت او پیشتر
سخن کرده از همه تا عا می
بر و پدید شده سترها بی
که او محجوب رب العالمین
ز بحر بی مع الله خورد با ده
درون جان احمد شود فانی
از آن شد مرم و داروی بزرگ
بر او ملکوتی چون در اول
بجز حق کسی نماند قدر و پیش
که حق او را چنین کرده عظم
ملائیکه سر سر کردند سجودش
از آن شد زیر پیش چشم کوی
بر و مرد و عالم بر کشادند
بلطف حق شد عواقف ز
هم عالم از آن رو جاگر شد
درین فکر ت خیر کشتن با

اگر یک شمه او صافش بگویم
ز سجده هاشم نتوان فرخ کن
که عمر مروت است شرح بسیار
چو مزاحش خدای کرد کارش
ز حبشش لچو ریاد و شرفش
یقینی پروانه بلذ علق شمع
تعمای وصال شمع دارد
نیارد بوی وصل او شین
غمی یارد ز نام کشت خاموشی

دو عالم را یقین در خون شوی
ز شرحش بس کتبها جمع کردن
نیارستم دیرری اندرین کار
مدح مصطفی کس را چه یار
علامت اندر او این تف جوی
همی پرواز او بلذ بر شمع
ولیکن بر جگر صدراع دارد
ثواب نور او از دوردیدن
که از جامه بر آید این چنین جوی

در مدح چهار یار
ز عشاقان او بو بگر صدق
عمر کز جان دل بگریه و پرا
چو عثمان بود داما دبیر
علی چون شیر بزوان نام کردند
بنی بد شهر علم و بد علی در
صحابه جمله جان بازان را ماند

انکار
در مستقیمت خود را

الربك ذرة زيشان غرض
بحق عاشقان وصادقانت
بجست مصطفی و تابعانت
بفضل لطف خود با و عطا کن
بحق راز داران غم دوست
اجابت کن دعای این کاردار
ز شاد فرقتش از اد کردن
بحق مصطفی ای صانع پاک
که در وادی عزت کشته جیبه
که فضلت دستگیر است

یقین یزدان که تو از اهل ناد
برین بجز رسید کن کرامت
ز جان و دل درین در کجاست
ز دار و خانه و در شرفا کن
که ایشان جملگی مغزیندی بو
زلطفت شاد کن این بی نوا
بقرب صبح و صلا شاد کردن
بد و کام دلجوی غناک
بجز لطف نداده هیچ در جان
از این لطفت همه دروی جان

آغاز کتاب

الای طالب از صیتی گذر کن
بفر کن تا ببینی کج بسیار
سفر تا که حاصل کی شود کج
بسی وادی تو از پیش آید
که این وادی بان دیگر غاند

دی در عالم انفس سفر کن
نه زان کنج که با و بگذرد
درین ره بایدت بودن صبح
که کون کون عجایبها نماید
که طالب اندران حیران نماید

که هوادش بلندی نهایت
بنگش اندرو از بیخ جنت راه
نخستت راهی پاینده درین کار
بسی چاهاد درین وادی فرو
اگر نه رهبریت همراه باشد
هلاکت بلذت حاصل درین راه
که اندر راه حج صورت ایست
دلیل است این تر اطلب الکنون
که بی امرو بدای مرد دانا
اگر بی امرو منزل کنی تو
مقاماتی که اندر راه باشد
بجز رهبر کسی راهش نداند
ترا باید بفر ما شرم عمل کرد
که شرح راه حج صوری ایست
کنون بشنو تو راه حج مقصود
تقدمات حج مقصود در باب

نه او را اندر پیدانه غایت
غلط واقع شود بسیار در راه
که بی رهبر نشاید کرد رفتار
نداند هیچ کس آنرا که چون شد
درین وادی تو کی راه باشد
که بی رهبر نشاید رفت این کار
برویدند که ما سخت نیکوست
کزین وادی تو کی رفت بیرون
نشاید که در منزل مرد برود
هلاک جان خود حاصل کنی تو
از و حاصل بسم در لطف باشد
که بی او طالب اندر راه مانده
که تا زین جمله بنویسی گذر کرد
نگوشنو تو که در دین است
که تا بیای حلاص از دیو مردود
که تا قتی تو که در دین باب

درین ره طفت جانها مقامت
و لیکن چل منازل ایست پیش
ز حد بیرون منازلها که باشد
نوجون اصل منازلها بدای
ترا از هر این بخشند حالاته
که نادره مقامی سالها تق
تواند ره مقامی علمد دیگر
ترا در مقامی پرور نند
بدان چون فایده صبح المثنایست
مقاماتی که اندر راه باشد
ظهور و اسما سبب الطباقت
که این جمله نمود در دست
در تق مخزن کج است همیشه
چو هفت ایوان دل را برکشای
تو چون از فاتحه کردی خبردار
ترا چون امه قرآن حاصل آید

که تا از راه زنان یابی سلامت
که در ره منزلی کار نیست در پیش
و لیکن این چل منازل اصل بلد
هم منزل هم از ان سر بخواب
بدانی هم منازل هم مقامات
بپویی و بدانی حاصل تو
نخولنی یاد کسی جمله اذ بو
که تا اسرار دل باقی بخوانند
که شاطره بر مقامات معانیست
بران شاهد کلام الله باشد
عاشندش زمین هم هفت طاق
که پید او تمان ز و حاصل
در و پنجهان جو امروایست
در و صبح المثنای در ربای
در و ن هفت و معنی بلذت یار
حجابت کلمی از دل برکشاید

حال حسن قرآن رو غاید
ز کلامش کجی معنی پیوستی
بدین سراسما و صفات
بسی حالت ازینها حاصل آید
مقام منزل اسما و صفات است
هر آن جایی که باشد جزین است
مقامات و منازلها که باشد
یکی شاهد کلام حق همی دان
چو حالتها شیخت و غلامی
ز قول شیخ تکلیت فراید
ز شرح این مقامات منازل
ز تفصیلش بگویم در کجی

ترا از هر دو عالم در رباید
همیشه در کلماتش نشیستی
ترا این ره برد تا نفی زانش
در فتح معانی برکشاید
جزین هر چیز که بند تر ملت است
یقین کن فعل شیطان یقین است
بشوش شاهان عدل بلد
دوم شاهد حدیث احمدی خوان
ز انفاشش ترا کرد و غلابی
ترا این در ز قول او کشاید
بگویم تا ترا کرد دشا غل
که بر مانده ترا از جهلاء بند

منزل اول بیت

سخت منزل ای مرد طلبکار
جزین بیت بنشد در ضمیرت
ازین بیت ترا بخشد عطا

بود بیت ترا از بهی در یاد
تقریری تو ویلی سازد امیرت
ز بخششهای او بایی شفاها

فاصل نیست ز من بکفرم که کورنی و عقبی را سراسر تو دنیا را بدینا دار بگذار بس که عقبی و جنات او را بلا و مختلش را خویش برگیر	ز دل پندار هستی بشوق ترا خند غمی؟ فردا کبر مخویر پیورده غم خود را با ساز بدان کس بخش که پیشو اولو که جزین نیست سوی قوی تر
--	---

منزل دوم انابت

دوم منزل انابت بگواهی تو چو چنان آید بیرون انجمنی و کور در سر و کور در افکار اکو درین و سماز هم بگردد که این دانش را بر او براند	که جانت را بروی آرد ز هر سو شود جمله جهان پیشه شوی همیشه داند او مینا خدا را ازین دانش سرور بر نگردد عقل نگاه تو بوی برساند
--	---

منزل سوم توبه

سوم منزل بود توبه ز هر کار فهر چیزی که از خالق حرام است بود این توبه عام ای برادر حلال محض بر خود منع ساز	ز فعال نکو هیده ز کردار که اندر کونین بمانت چو دام است تو بشوق توبه خاصان ایند ز هر دوست بس تو اهل رازی
--	--

سراسر نیست دنیا و عقبی فراخدیج ازینها آرزویت	اگر بخشد ترا جبار اعلی بجز مولانا بنگد جنت و جوییت
---	---

منزل چهارم ارادت

چهارم منزلت ای مرد طالب ارادت اصل بگذران در راه خلایق جمله خواهان نعيم اند سر سوی شتر سید خلق از ناز تنهایی و صالح و ست دارد بود او محنت او را طلب کار بهر دردی که آن از دست آید بهر زحمتش که ناگون عطا است چرخ او مددوست او خواهان	ارادت بگذران در روح قالب از و حاصل شود هم قرب هم جاه که اندر بیم دایم از تحمیل اند نیکند جنبت و جور او طلب کار درین سوخده عمل و سزای که از محنت شود او مرد دیدار شغای جان بهارش فرزند ز هر دردی که ناگون عطا است خیز در پیش او جمله زبان است
---	--

منزل پنجم ارادت

چون بجز منزلت آید فریبش بجامد کوی اندر حب مولا محبان جان خود اینا ساز	تو فارغ کوی از یکمان و خویش زلایقی رو آری با لا بسرا که با محالش عشق بازند
---	--

ک

توجه

بهمد نام در سامت بگویند سر مویی که بر خود بلورند حکم جا مد و بس راه یابند ز انوار مع الله شان چشاند نگردد اند بضاغ کار ایشان	ز سوز عشق دلمی بجوشند یقین بی دان بهیج می نیرزند ز امرش یک سر مو بر نتابند از جوان نکو کارن نشاند شواشان از این چنین نیستند
--	---

منزل ششم مراقب

ششم منزل بود در و با مراقب همواره چنانا زانکه بات تو دایم در رهان و در سویدا بدان چون در مراقب راستی چو از وحدت تو جای تو شایه حق خلعت بیوشاند ز محنت بس چیز از مراقب رو نماید بمقت او بر در زرد یا اگر کوی مراقب در هم حال	که حاضر باشی اندر هر مراقب که تا آنکه شوی بر سر سلطان مراقب باش تا کرد در چه پیدا ز کمزرت رو بو حوشلان شغی شود یکسان بر بیست ترک و ناک تو فارغ کند از جمله زحمت که دانشهای معنی زو فراید که علم غیب را او گشته جویا ترا خند ازین معنی بر مال
---	--

منزل هفتم صبر

چون مقام منزلت تو صبر باشد اگر جمله بلا ای عالم ای دوست اگر عضو ش کنند از یک درگداز در دل صد بلا صبرش بودیار برای دوست تو لا ز صبر چو ز هر جیبت او صبر شد کمال صبر هر کس در نیاید بس از صبرش فنا داد و شای	که او روی جیم و تری بلذ فروریزد برو کو بد که بیگوش بجز صبرش نماند هیچ ساز که در هر دو جهان اینش بود بود پیشش یکی هم لطف هم بود همیش خلعتی ز قهر پوشند برین در که همیشه صبر باید شود حکمت روان تا کاور
---	--

منزل هشتم ذکر

چون هشتم منزلت ذکر است زبان یکدم مکن از ذکر خاموش قواموش نه شرط عشق با بی است از و جز او مکن ای دوست چنان در ذکر او باید شون غرق وجودت جلگی در ذکر بلذ ازین فکرت کشاید با عذوق	که دایم باشی اندر ذکر دوار ز دل یاد شمکن هرگز خاموش تو پنداری که با او عشق با بی است که تایی مکر با قرب او راه نوازی نیک را کردن ز بدوق بهر ذره فرا صد فکر بلذ ذکر کورت فتد اندر دروت
--	---

ازین نور ازین ذکر و این کلام
ما **منزل نهم** **ما**
 تمام منزل خلاف نفس باید
 چو طالب را درین منزل بود کار
 دمی اندر صوای نفس کشی شد
 اگر صد سال خواهد از روی
 عکس این تمنا بایدش داشت
 بدین کرد مطیع این نه نفس
 اگر خواهی که یابی این منازل
 بفرماش هم باید عمل کرد
دهم رضا **ما**
 که از وی می شود و نفس غالب
 در ضابطه بران دوست آید
 بکلی از صوای خود بر آید
 بود شادان که این از جانب
 بتشوی اندر صوای ^{اوست} **ما**
 متون تواتر

با نوع جفا هاش از ما بد
 من از ان زهوکون کون ^{بشد}
 بدین افعال زهرا و خود ^{بشد}
ما **منزل یازدهم** **موافقت** **ما**
 چو دیگر منزلت آید قریب
 بدو نیک جهان در پیشانی
 همه افعال امور دست بینی
 جز او فعال کس را می نمانی
 اگر کشی موافق رو که رستی
 بحد و جهد نتوان شد موافق
 موافق چون شوی شکی نماند
دهم تسلیم **ما**
 در تسلیم بر عالم کنشایی
 ز تسلیم بی دانش فراید
 بدین افعال یابی قدوم ^{بشد}
 سر تسلیم پیش او سپرد کرد

بافت

ز در شش روز شب خوابی
 بصدق دل شوی تسلیم ^{بجان}
 بدان با او نشینی روی بر رو
 بسی شربت ز وصل یار تو شید
دهم توکل **ما**
 که حاصل خود صد گناه است
 ترا در راه کار مشکل افتاد
 که همدامت شود حق گناه و بیگانه
 درین راه توکل رو چو مردان
 توکل بایدت با جانب دوست
 هر چه منزل انور کوی او کن
 که می منت ترا روزی رسانند
 که از ذرات خود چنین بخوابی
 نیای هر روزی تو ملالت
 یعنی در باب روزی ده شود تو
دهم زهد **ما**

چو بی اندرین منزل که خدا
 بجز یاد خدا نبود ترا کار
 مرقع را بکس خویش کرده
 سجاده ساخته وصله کلیدی
 طبع از حبت دنیا قطع کرده
 بجز که خدایت مونس نباشد
 شب و روزان بیاد دوست
 غمناک چنین در جان نشان نه
ما **منزل بیستم** **دهم عبادت** **ما**
 بود چون منزل دیگر عبادت
 بدین منزل رسمی مرد طالب
 ترا باید خوشی بس بقا بیت
 شعارت صومر باید از همه چیز
 عینش قها باید بهر حال
 اگر این شرطها را گوش داری
 در آن عالم عجایب مانده بینی

نیم صبح

نشان مقبلت شد اطاعت	برو واجب شود صد گون بخت
سزوی ز فرمان سر نتا بی	از ان تقدر دل خود راه یابی
بسم الله	بسم الله
که چون در دریک منزل ورع	درین منزل ز شهورت بایدست
ز انواع خورشها نیک باید	ورع را این چنینش برک باید
شعارت جت و جوی یاری بشد	بجز یارت همه ز نار بشد
تو باشی دایم خواهان عزت	ورع دائم بق در چو یان خلقت
تو صحبت دایم با خورشه گیری	که تا از صحبت حق بهره گیری
بسم الله	بسم الله
که چون منزل خوف ایستد پیش	شد در جان تو از خوف صد پیش
ز عدل حق دمی اندیشه سازی	چو در که ما بمثل حق کدازی
ازین اندیشه دانایی فرا بید	درین راه غیر لطف او نشاید
بسی شوق شود حاصل ز لطف ش	نشا بد شرح ان کردن بنطقش
چه اید از کفشاک ای برادر	که باشد آن قبول چی اکبر
بنفلس دایم امیدوار بهر	درین امید غریبی کداری
که فضل دستگری ما ست	بلطفش دایم ما هستیم قاری

بما از مایسی او مهر بانست	حیات جا نما میدان از انست
نیسان قهر و لطف او بکارستم	از ان در اصعبه نش چایه از انست
بسم الله	بسم الله
که منزل رجاء در پیش آید	بسی احوال ساکن زو کشاید
چو این منزل در او پیش آید	طوبه و لطف حق گوید برود
ز لطف او رجاء حاصل آید	که زاده لطف دوست باید
بسی شوق شود حاصل ز لطفش	نشا بد شرح ان کردن بنطقش
ز اشامش فرما حاصل آید	ز بیم خوف او یاد در یاد
درین منزل ز بیم آزاد گردد	بساط و هم کلی در نوردد
فزع کبیر درین منزل گذارد	بحسن دوست دایم در نظاره
بسم الله	بسم الله
که منزل بیت	یکم فناء
بیا طالب درین منزل راهی	بیا بد نفس را درین فناء بی
ز ریاضتها بسی باید کشیدن	بمحمد تام منزلها بریدن
چو در درویشی کدازی تو صند	خلاص یابی که از نفس مکار
بسی زهر ریاضتها بنوشی	بجان اندر فناء نفس کوشی
که تا از ذوق خود آزاد گردی	چنین رفتند مردان ز غیری

فنا های دیگر اندر یکی است	فنا های دیگر اندر یکی است
بسم الله	بسم الله
بسی که اندرین منزل بود جا	بقایت رو نماید اندرین جا
درین منزل بقا جو شود زهری	بجز صانع نه بینی در همه روی
نیاید غیر کلی در نظر هیچ	شود معدوم نفس بی هیچ
بقای اول این باشد درین راه	از اینجا راه یابی تا به شاه
بسم الله فناء و بقا هاست	تا از شریف دایم از بلا هاست
تو چون مشاهده شریف گردی	برودی از دو عالم کوی گردی
بسم الله	بسم الله
بدان چون شد درین منزل	که بر حیزه ز پیش جان غبارت
تا اینا کند بر جمل اشیا	به بینی هم نهان و هم مویدا
به بینی از فناء عرش اعظم	تو از شریف حق کوی مگوم
شود عین الیقین حاصل ای	کنو حاست مقتر از هر یوست
شوی بر جمل اشیا معظم	که از عین الیقین کوی مگوم
که از عین الیقین علم لدن خواهی	کنی علیه الیقین کوی کارش راست
تا اینا کند بر شمشیرت	به بینی و بلا فی مغز و هم یوست

چو این منزل ترا در پیش آید	درین بسم عرفتمار و نماید
که در کویین و اندوه و عالم	بجز مولانا باشد مرا غم
بر افکار و بر افعال و بر اوصاف	تو اعرف کند صانع بالظن
حجاب از پیش چشمت دور گردد	دو عالم سر بر سر بنور گردد
نشان اول عرفان همین آ	یقین معرفت اندر یکی است
بسم الله	بسم الله
که منزل ولایت روحانید	ولایت از عنایت حاصل آید
ولایت همتی بخشد بغایت	نیاید هرگز ان همت نهایت
جان کرهت دنیا و عقبی	کنو اعطای بق معطی اعلی
سرمو زد توان در تکبیر	که تر د دیده ات یل جو بنجید
علو همت از اصل دینست	که این احسان ز رب العالمین
که همت را صبر بلند بردوست	که همت مغز بلند باقی یوست
چو جان از غیر حق کای شود پاک	شود عارف بر ماعرفناک
بسم الله	بسم الله
که منزل بیت	ششم شوق
چو در بکرمشک شوق بود جای	درین منزل مهر با لی تو چون جای

بمان از اشیای آتشی و افروز	که درون حق بدان آتش می سوخت
چو جان نوشد مدام از شوق او جام	نیندیشد که چون بلذت سراجا صر
همی نازش بود در حضرت توس	بجز وصلش بنیاز طبع مونس
منزله از پیشه فرزند لبت	م از اصل و عیال خویش و بیوند
نه از مال و نه از ملک و نه از جاه	بجز مولایکش هیچ دلخواه

منزلیت

بسر ز شوق محبت یا گردد	فرا حاصل شود هم عشق هم درد
بغیر از حق از حق نخواهی	ز حب دینی و عقبی بگامی
چنان در حب حق مستغرق آبی	که گای از خودی خود بر آبی
محبت این چنینت پروا ند	که مقصود خویشت می رسد

منزلیت

چو اندر وجودت منزل نمایند	دل را از دوا عالم دور بایند
ز کثرت روی سوی وحدت آری	ز نقش هر دو عالم یاد ناری
اگر جوید کشت در دارد نیا	و جوید تو در ملک عقبی
نیابندت تو در هیچ منزل	که جانت جای کرده در دل
نشانی بی نشانی باقی از دست	ز هر جان کین عنایت جمله با اوست

نوعی

چو چون در منزل قرب اندر آبی	همی بعد از کوی پادشاهی
بساط قرب جولانگاه بینی	در دو پرچم بخوابی آن به بینی
چو بخش خلق عالم را بتو پاک	بود خشنیده مشت خاک غناک
چو نور حقش در جنبش آید	ملزبان نخر چون نشستم نماید
چنین معنی بی علت که در ایام	بلطفش در امان امیدواریم
که فضل او که در شاه سازه	که بالطفش همیشه باز باز
که نازش را رو کرد انداز لطف	ز هر معنی ز هر فضل ز هر لطف

منزلیت

درین منزل جو امر شاه یابی	با نعمت با حسان راه یابی
که نام دوست بلذت مونس جان	از و بلذت تمامه ادا احسان
ز بیغامت ز آلامش آید	که از بویش همیشه جان فراید
که طبع ذوق آن ناید بگفتار	که جان و آینه از گفتار رفتار
ازین یک شریف از جانت کنونی	که لذات عالم را فراموش
بگفت و کوی نبود کار مردان	نیاید ذوق شایسته جزه جان

منزل سی

درین منزل جو امر شاه یابی	با نعمت با حسان راه یابی
که نام دوست بلذت مونس جان	از و بلذت تمامه ادا احسان
ز بیغامت ز آلامش آید	که از بویش همیشه جان فراید
که طبع ذوق آن ناید بگفتار	که جان و آینه از گفتار رفتار
ازین یک شریف از جانت کنونی	که لذات عالم را فراموش
بگفت و کوی نبود کار مردان	نیاید ذوق شایسته جزه جان

منزل سی

و بگو وصال ما

درین منزل ترا در و با وصال	دی غیر از وصال او و با
وجودت را اگر بینی که نورست	ولی قلبت بمعنی صد جو نورست
همین شریفی از وصل نویسی	ازین معنی چو در یاد در خوشی
نیاید غیر او در وصل او راه	بر او زین سخن از جان منزله
بسر این ذمعی نمی بوی نف	بس آنکه سوی وصلش بوی
همیشه عقل ازین مایه دور بلذ	که در ایام از وصالش دور بلذ
نیارد بوی این مگر کشیدن	چو خفتش او نیارد شمع برین

منزل سی

در منزل ترا کشف بجایست	هر کسلی هزاران سر عالیت
کمی کشف است از آثار و انوار	کمی کشفیست از افعال آثار
کمی کشفی صفات آن بحالات	زبان در شرح وصفش گفتار
بمان صد هزاران جلوه کرده	بهر جلوه هزاران دل ببرد
حجاب از پیش کل گفته زایل	بچین خوبش هم خویش مایل
درین منزل ز ساکن نام باشد	که او هم با ده و هم جامر باشد
دی لوح و قلم کرد عیانت	دی نور و تقدیر کرد سیانت
حجاب از پیش چشم تو بر افتد	که نور قلم جان را بر افتد

منزل سی

درین

درین منزل کان حضورست	دل و جان تو در سرورست
نباشی يك زمان از دست غیب	که در یابی عطا مای عجایب
عطا از حق حضور دانند حضورت	که شاه عالم برین بی غفورست
بساط خدمتت کورد مسالیر	سخن کوتاه شد و الله اعلم
نشاید شرح آن کردن باقوال	مگر این فوق را یابی باحوال

منزل سی

چو اندر منزل تجرید آبی	بلا ما را بگویی مرجایی
اگر زرق جلا کردی تو ای دوست	طی کوی که این از دست نیگوست
ز انواع عطا مای بهشتی	کو ز یابی تو چو آسمی دشتی
بغم خوردن فو بندی تو در	که در ایام مرجایی تو غم را
بمردن و بگلی از غیر معبود	که تا نبود ترا جز دوست مقصود

منزل سی

چو اندر منزل تغیر آبی	ز بی بر منی خود بیست پای
چو این منزل شو در حاصل درین راه	ترا تغیر خلعت بلذ از شاه
غریب افتی تو از هر مرد و عالم	که این میراث شومار ازاد مر
بیان خلق عالم فرد باشی	ازان روی دعا پر در بلشیر

منزل سی

آنکه ز هر دو عالم در این موشی	از آن یک ذره هرگز نمی بخوشی
بخیزد نفی و نیو کار بارت	که بلند در دو عالم یا در غارت
منزل سی و هشتم انبساط	
دگر منزل ترا چون انبساط است	نشاط اینجا مدام از نور ذات است
حضرت در اینجا کسناخ باشی	عولاد ایندا مشتاق باشی
بوقت قبض روح پاکت ای جان	فوسد آن ملک پیشه تور جان
تو فرمان ملک هرگز نگیری	ز حق تا نشنوی با سبغ غیری
درون قبر نای چون تخفقی	جو باد روش ازین عالم برقی
ز خود و از قصود ای کویلا	تو باشی طالب دیدار بزدان
بجنت می براد زنت بسفتی	چنین باشد نشان نیک خلقی
منزل سی و نهم تحیر	
درین منزل ترا بله تحیر	تحیر یار کورد با تفکر
هرین منزل ترا چون روغاید	تحیرم بدم زوی فرزاید
درین حالت ترا صدتاب باشد	ز حیرت بر جگر خوناب باشد
تو بپلی غرق در یای تفکر	ز کثرت قطع دایره در تحیر
چنان اندر تحیر غرق باشی	که یکدم بی خجست می نباشی

بخیزد حیرت نباشد خورد و خوابت	ترا حیرت بود دایره کرامت
سرخود بسته بر فترک مولا	ز مولا خواست بنی دغیر مولا
منزل سی و نهم نصوف	
چو دگر منزلت باشد نهایت	شود حاصل نهایت با بدایت
چو منزلت لها بسی بریده باشی	بسی محنت درین راه دیده باشی
ز حق کورد در جانت کفاده	کنی نوازش از کف ساقی تو باد
تجلی دم بدم بر جانت آید	ازین انعام نمکننت فرزاید
که یکی قومند از حاصمان درگاه	حق نازند اندر گاه و بی گاه
منزل سی و دهم تصوف	
ترا بله دگر منزل تصوف	بروی کوی تو کلای از تکلف
درین منزل هوا کما جمله رفته	بخاروب صفایین راه رفته
سرموی زعلت رنگ و بونه	بغیر از دست هیچست ز رفته
چنان یک دل شوی از وجودت	که کثرت نزد تو کورد وجودت
بغیر از دست چیزی بی بینی	تو فایع کوی آنکه از دست بینی
شود چون فعلای نفس کیسو	غمان از خجاست یک سرو
ز تو ناید سخن کان بی نباید	بس از گفتن تا سیف بی نباید

توضیح

ستوی صافی تو در افعال تو	کنی آنکه موافق قال با حال
که هر کس از درین منزل در آید	مزاران ناله اش از دل بر آید
سخن باید که از معنی بگوید	نکو بد یک سخن کاین دل گوید
دشمنی بود از حق خبر ده	که دایره حق بود او را خبر ده
منزل سی و نهم قرب	
دگر منزل که قرب قرب باشد	همه درات هستی بر فاشد
بتکداره سرمویی ز هستی	بلندی را بود رونق ز هستی
چو مرغ قفس ز هستی نوی	جراغ خود ز خاکستر فروزی
چو ز خاکسترت قفس بر تو	ز مستقبل ز ماضی را ز گوید
مران قفس ترا در کار باشد	که نقش غیر هستی بر ترا شد
که اندر قرب جانان از گوید	که ای اسرار معنی باز جوید
که ای بله ایند قرب جانان	شود از آنکه از زار زاران
که دایم خلعتین از دوست پوی	بی جان بخش و جان سوزا و بنوی
مرا و از این دو حالت دایم است	که بی زهر شد دمد که انگیست
بسوزاند تجلی جلا بی بی	وجود بخشدش نور جمالی
که او خورده باشد با جلالش	ازین حاصل شود دایره کمالش

ازین صوفی و شان این زمانه	دریشان نیست ازین مایه
منزل سی و نهم اغاز مقاسات	
من را زواج و مزایا کفتم	بسی در معنی بار سفتتم
ز بعد این مقامات بگویم	ز دریای معانی را ز جویم
که تا بینا ستوی بر این راه	که تا که در نیفتی تو درین چاه
ترا در صفت جا میدان ثقات	برین عالم نشوی کار تمامت
دل ترا شرح خواهم کورد ریاب	که تا عارف شوی بر سر ریاب
دل ام الكتاب حق تعالی است	که بی دل کار معنی کی شود راست
بدان چون فاعله سبع الملائک است	دل ترا صفت کج بر معانیت
که بر هر کج کرده یک طلسم است	که فتح هر طلسم او با صفت
که هر اسمی شوم اعظم آمد	که او مفتاح باب عالم آمد
که این صفت ایوان معظم	بدین اسمی کورد مسکرم
اکو اطباق دل را باز دانی	بدانی جمله اسرار معانی
ملایک بی حد ندر رسا و است	که مشغولند با اسما و طاعات
که در هر آسمان قوی دیگر	بود تسبیح اینست فاعلی دیگر
دل ترا نیز قوی بی شمار است	که نشان هر یکی در کار و بار است

معانی

ازین

تو خواهی معنی قرآن بدانی
 هم معنی قرآن در دل تست
 سینه بکشاد در کج بردار
 بکن کاری و از خود بر بردار

مقام اول
سیر علی الله

مقام اولت سیر علی الله
 در پنج شرط چندت بی باید
 نخستن ترک باید از ممالک
 چو ترک ملک مال و ترک جاه گیری
 که ترک دینی و عقبی یکبار
 که بیانی ترک کارت راست
 کنون بشو مشروط ترک در پل
 بس که ترک لذت های شهوت
 که ترک اکل کونا کون بیاید
 که ترک خورد و خواب و راحت
 مرادات و مساواتی کوی
 بدان شرط ذکر باشد که ایبی

کام کودی

که نادر عشق او کوی تولا بی
 که ایبی کن کزین کارست روز
 که نایابی نشانی سوی جانان
 که شرط دیگرت باشد تواضع
 تواضع با د ب هم یار کردن
 نکوی بی ابن صغیر و ان کبیر است
 کنی یکسان تواضع با هم کس
 چو دانا بیت محمد جی بچون
 سوی بیستاقان در راه جانان
 به بیستی هم ناعلا هم ترا سفل
 تواز و این صفت چون حاصل

مقام دوم
سیر علی الله

مقام ثانیست سیر علی الله
 نظر از جمله عالم قطع سازی
 طبع از آخرت هم قطع کردن
 مراد از دوست هم دوست بی

اگر خواهی طبع باشد درین راه
 شرط این مقامی مرد روی
 نشاید یک زمان غافل که باشی
 تو باید تحمل کار سازی
 ترا از جمله کس باید تحمل
 اگر خواهی که یابی سوی او راه
 درین راه سنگ بر زمین باشی
 که تا از معرفت یابی نشانی
 که در آن کوشی از سوزن تولا
 ازین ذکر است حیاتی حاصل
 هر جنای تو این ذکر کوی بد
 که که گاهی شود این ذکر غالب
 در آن ساعت که کویایی دراید
 چنان ذوقی بود آید در آن حال

مقام سوم
سیر علی الله

مقام ثالثت سیر علی الله است
 برین قولم کلام الله کویاست

کلام حق کواه آورد مرا بجا
 که احوال راست نتواند که بیند
 که این وادی اسما و صفات
 مرین حالت تراکی رو نماید
 ز محصولات هر کزدم نیاری
 مشاهده کوی اندر مقامات
 ترا در هر خدا بلند درین حال
 که بنیاید جمال و درر باید
 در فادی می نی بار و در مرد
 که جان کویایی پیدا کند زو
 با سما و صفات او عارف آید
 کمی اندر سما پرواز کبیرد
 کسی بلند مکانش عرش اعظم
 کمی و اقیانوس از اعلی کند سیر
 چو او را پروردش بخشدار است
 که بلند دایم او اندر اشارت

کسی با سالان و کوی
 کسی در روزگار او چون کبیر
 کسی در مقام ایمان او کبیر
 کسی از اسما و صفات

بشارت با سلك می رساند	کسی که از او احیای اموات	بلطف خوبش دام برورداند	کسی واقف شود بر مراتب
کدامی وجود از لطف است	با نعمات و احسانها بر دره	مدام اندر پرورشش دوست	نیامند یک زمان بی دوست
با فعل خودش قادر کند او	همه آنکه را که لطف نبود یار	همیشه در دست با او هفت است	معینت در کلام الله گواه
نمیبند در دو عالم تنگ دستی	درین راه لطف او یار یار	چنین کسی بد که دریم با شانه	که از خود دیده بخشیم به بی
مقام چهارم		سیر مع الله	
مقام چارم سیر مع الله	شده مزا اسماء و صفات	برین حاله گوا هست قول	که این بخشش عطای نور است
کسی در عالم اسرار حیران	کسی او غرق در بای معانی	کمی اندر روشن چون آب	کمی همچو رتبه لای تری
عنایت با مدد اید کشته همراه	کمی از خیر و رحمت خود داده	کمی صافی شده از غیر ساده	کمی زار دیده و نالیده چون نای
کمی در قاب قوسینش بود جای	کمی او عالم اسرار حکمت		

مجموعه

کسی کشته نمید کینج اسرار	کسی گویمشین شاه باشد	کشد و بکنها از سر ابرار	درویش سخن اسرار باشد
مدام اندر پرورشش دوست	نیامند یک زمان بی دوست	همیشه در دست با او هفت است	معینت در کلام الله گواه
چنین کسی بد که دریم با شانه	که از خود دیده بخشیم به بی	به بینی جمله سر آفرینش	بیان سخن اقربان کفتم
کلام جمله قول مصطفی دان	که تا رسنا شوی رهبر خوبی	کمی ز عید نیایی این مقام	
مقام پنجم		سیر مع الله	
مقام پنجم سیر مع الله	چو سیرت در مشهور ذاتی آمد	درین عالم حقیقت کشته مدار	درو کلهای تحقیقت بر آید

مزا اید تجلهای ذاتی	بر افتد جمله کشفهای اسما	بقای یابی از معطل باقی	مبدل کشته اسما با سماء
تجلی صفاتی بازماند	ز انبساط کلی کند پاک	درین عالم کشفهایت خواند	زمانه از معیت نینزی پاک
تعدد در تجلهای ذاتی	که تعدادش بحسب قابل آمد	شود پدید از هر علم باقی	نه تعدادش بذات فاعل آمد
بذاتش را نیاید هیچ تعداد	یکی دان ذات او بی مثل و مانند	که ذاتش بکشته ز اعداد	بنگش ذات او را هیچ بیوند
مخود اشک خود کرده هر جای	تعدد در تجلی زان نماید	که از اشک بکشته خود تپه جای	که در عالم هیچ علمش فراید
مرا از علم علم حال باشد	مرا دم علم تو چیدست در باب	نه علم رسم قیل و قال باشد	که در یابی ترا شد فتح هر باب
چو آری ایمنه در پیش بنگو	به لونی برایی او بر آید	درویشی خود یک عکس دیگر	عجایبها ترا زین رو نماید
چو صد آینه روی باشد	که بیننده یکی باشد درین حال	ز عکس او ترا صد روی باشد	وی کشته شده پیدا در افعال

کنون

کنون بشی تو شرح سیر مع الله	که از نقطه شود پدید الف زود	بر آید شرح خواهم کرد افوازه	که بی نقطه نکشد حرف موجود
الف بگذر اشارت سوی ذاتش	از او این جمله کثرت کشته پدید	از و پیداشده هر جا صفاتش	که تا کثرت بوحث کشته میشد
الف بگذر بجای الف غوده	بنقط تا شود تا در هر جا	بنقط جای دیگر تا غوده	که انباشت کند در جمله اشیا
الف چو خم خورد کرد یکی خم	بمال او شده بازار حکمت	که هم همت بود در کار هم	از و حاصل شود صد گونه نعمت
بدین دیده جانش کس نبیند	بیکجا جیم کلزار جلا بست	ز کلزار و صافیه کل بچینند	بجای دیگر او خار جلا بست
زهی نقاش معنی دان ماهر	بس از جیم انگلی کشته پدید	که اندر کل اشیا او ست سابر	که تا معنی شود از وی هویدا
جیا و علم از وی رو نماید	بنقط جاشود تا در کو جا	غایب روی و دلها در بر آید	از و پیداشده صد نور و غوغا
بدو کشته خرابی و خرابات	شود جای در کرم این الف	مقط جی دیگر کشته هم ذال	

سرا که نشود از روی اسما
بر و چون نقطه اندر قرایی
الف چون سه عکس و اغاناید
قوا از سینی بود در ایم سکنت
سلاهی بس مسلمانان زین سخن
سه نقطه بر فزایی سخن شود
شبهه دت می کند این جمله اشیا
شراب و شام و معشوق و غلغلی
الف دو خم جو پیدا کرد شد **صا**
صلاحیت صبوری صادر در
چو یک نقطه شود بر صا پیدا
کج و مگر می زد کشته پیدا
الف جای دیگر کرده پد باطا
طبیب صادق از روی فکرت
بطا چون نقطه ای **ط** شود نام
بطل خوب شد ایم بر و راند

که در همه کردت سوی مست
شود تا و بسی تازی غمایی
سراسر از **سین** بر کشاید
ز سینی بای سلامت هم سعادت
که فی اسلام ناید کار تو راست
شهادت او کند اندر هم حسین
بوجود انیت این فردیکتا
همه یک چیز دان ای مرد صادق
صلای عشق در عالم خود او داد
صفا و صدق زا و صافن نیاید
شود **ع** اندر این آفاق پیدا
بگردش باشد او در جمله اشیا
طلب پیدا شده از روی طبع جا
بسی معلول از غم باز رسته
بود ایامی در نام و در ایم
بنور شمس عرفان او رساند

بهر

هدی غلط او در کار باشد
چو شکل و فرم پیدا کرد از فزاید
برین اعیان ظاهری نماید
که یک عین است بینا در طریقا
بجای همه بعین ماسته فاش
چو یک نقطه بعین اید نمودار
غیاری در رهت پیدا شود
که ناید غموری در میان
بغیرت دایم او در کار بلاند
چو بر فرق الف یک جمله اید
شود جای فراق و جای فزوی
فراوان نور فیضش رو غاید
بغایک نقطه اید فی شود **ق**
قرار روی ارض از کوه **ق** ملت
چو قلب مؤمنان بیت خوابت
آفرین قاف قرین را **ق** بیایند

به راحتها که او بر خلق پند
از این عین عرفان گفته بود
همه از عین واحدی کشاید
که از روی نهانی که ز پیدا
از آن بینا شده بر نفس و فاش
شود او **عین** غیر اید بیدار
موانعها شود پیدا از هر سو
بسوی قرب باشد او بهمانه
از آن جان قابل اسرار بلذ
شود فی قای فقر از روی نماید
شود جای شفا و جای زهری
بجانه از و محبت بر فزاید
که قاف از قرب او دایم زندلاف
قرار جمله جان از عشق صافست
در رو بهمان بسی ستر الهی است
از آن قرین هزاران جاه پایند

بود حرفان مشکلمای مار یک
سرخ چون یافت الف با کاف
تکلم با کلام خوبتر دارد
کلام حق بود از حق خبرده
همه اشیا بد که او است کویا
همه بلند کلام ذکر و ذاک
اگر بای کلام خونتن باز
الف چون یافت خم بس **لام** کویند
بسی معنی زلام نفی شد فاش
علم باشد میان حرفها لام
بیک حلقه الف با **میم** خورد
مقامات دو عالم **میم** دارد
همه اسرار و رمز آفرینش
محد را چون **میم** آمده فرق
نیارم شخ **میم** احمدی گفت
الف چون نیم دوری کرد پیدا

نور روشن شود بنمای تاریک
زلف او کلام الله حق است
بسی کلمای معنی او نکارد
با قوارش کواهند از کوه و ماوه
کلام دوست را از دست بویا
که این بوشیدمانند از فکر فکر
کلام الله ترانخدسی **ز** از
لواي احمدی زبان لجهو بند
با و اثبات شد نقش و نقش
بدی باشد کما حال علم اعلام
زمین و آسمان از روی بلورده
ز **میم** جانها **میم** دارد
درون حلقه **میم** است پیش
دو عالم کشته اند **میم** و فرق
نیا شد **میم** او را مثل و بی جفت
بیک نقطه شد از روی **نون** طویلا

حق نون وان سر الهی
نون ناز میرون یک قدم
کواز نونت یک زمر بگویم
الف دو حلقه شده نام او شد
همیشه در اشارت کار با او
کواهی می میکنند در جمله اشیا
هو لا قول هو الاخر بیانست
الف **نون** بهی واحد بیت
احد در واحدیت کشته پیدا
بسترو او که حشمت شود باز
الف در هم فتاد **ولام** شد
اخلاف از لام ننی آمد بیدار
هدیه نقیسی باشا شکر کوی
اگر بر لاعارف شوی دوست
الف چون شکل **ای** کرد پیدا
محیط جمله اشیا شد بیکبار

بما بقا قوس نون کما هی
نون بنستی ما را خبرده
دو عالم را بخون دل بشویم
دو عالم از معانی رام او شد
اشارت شریف مغزست وی بو
بجز او نیست میدان کشته پیدا
هو الظاهر هو الباطن عیانت
از کشته ظهور صافیت
از آن کشتند موجودات شیدا
بدانی ستر آخرت را غا ز
چون فی آمد جهانی مختلف شد
که تا ظاهر شود اقرار و انکار
خزا و در هر دو عالم نیستی
نق کشتی مغز رستی از هر پوست
چو در یامای معنی شد طویلا
از وی پیدا شده الوان اسرار

زده زرش شود صد نکته حاصل
 زده شای این نکات بسیار
 که هر غلش حیات عالم آمد
 از آن او علم الاسما فرو خواند
 مرا و راشد مسلم ترا سما
 همان کسی بیخ فون او را خیزد
 اگر بای بی تر آدمیت
 تو پیشی مرغ دریای حقیقت
 شرح سیر فی الله ات ره موزی
 چو این رمزی که در تقریر آمد
 که تاد اناسوی بر سر تو حید
 هیز گزوی اندر حال مردان
 تو امینان شود در کل احوال
 بخون دل بست او درم این حال
 که نمودی کنی خود را بداین
 رسی و کنی مقصود شریعت

مقام

تصورهای عقل گشته باطل
 مزاران علم حاصل شد که باطل
 نخستین علم ازین بر آدم آمد
 که از دریای معنی در سر می خواند
 که آدم بود واقف ترین معنی
 چو آدم پیش او راه بر شد
 ترا شد در دو عالم افضلیت
 ترا بلند شریعت هم طریقت
 بگفتم تا تو بایی زان کنوزی
 ضرورت بود در تحریر آمد
 نشان بایی از تحریر نبرد
 شوی واقف ز تر حال گردان
 هم از ماضی و مستقبل هم از حال
 زهر سودت آمد این باقوال
 که هم ره را و در مینم را بداین
 شود حاصل طریقت با حقیقت

مقام

بجان و دل مطیع دوست بلند
 بجز غم نیست وی راحت و جوی
 دی بی خویش کرد از دو عالم
 بخوش اعظم آید غمش بلذت و کار
 خدایش از قدم خشد حیایه
 ننداج خلافت بر سر او
 چو آدم را خلیفه کرد خالق
 هر آنکو که در قرارش موحد
 که مرشد نینم قائم مقام است
 حکم الله کند ارشاد خلقان
 بس در جوایم بای بسیار
 باوصاف خودش در وصف باز
 هر آنکو نفی او در خاله آرد
 شود او آس من رحم الله
 تو که قرار و کفر کرداری

مقام

مقام مفقت شد سیر با الله
 تر بعد از فنا خشد بقای
 بیخیزی شمار از وی عما ند
 چنانند هودت زخم جلا بی
 فنا بانی همیشه از جلا شتی
 مدامت این دو حالت بار بلند
 نتایج از بقایی او فراید
 باسم اعظمت موصوف سازد
 بنی تو صاحب این اسم اعظم
 کبھی م از اشارت شق کند او
 کبھی از سنگ خاره معجز آرد
 کبھی تا سدره جولا نگاه او شد
 کبھی ما ذر هم هر دو عالم
 ز معجزاتش عالم گشته شیدا
 مرا و را حول قوت از خدایه
 اگر معنی لا حولش بخوانی

مقام

مقام مفقت

که دل و عقد عالم بجه او دان
بود کار بناج اسم اعظم
بسی اسرار زوی فاش کرده
از وی پیدا شده بی خرق عادت
اگر ز قوت الله باشد
ز منشی خاک خلقی کی نمیرد
فوق قول ما ربیت کر شنیدی
خدا دارت خیر بیعت با و کن
هر آنکه توحیدش دوری گزیند
بد الله فوق دست او علی دان
نکو در یاب اسرار الهی
بجز حق نیست فاعل در دو عالم
در چهار رمزی بی قیاس است
شده پیشه امیران ولایت

ولی این سر زبان پوشیده میخوان
از آن شد در دو عالم او معظم
سی تخر محبت او بگشته
زباندهی کنند اینها شهادت
بجا این فعلها افواه باشد
ز قدر نما ازین کل کی بچینند
یقین دام گزین سربوی بوی
که با ما گوی بلش رو بود کن
ز کلزار دو عالم کل بچینند
شهادت از کلام الله علی خوان
بسرانکه درد و عالم کن تو شای
که فاعل اوست ز بداه تا بخاتم
ولی افهام انجی که و کاس است
نحوه او خود همی گوی دیویری
که بر کویوز اسکندر رسالت

همی گفتی کلام و خوب و موزون
مخفیهای فصیح و بلاغت
که اسکندر شمارا کرده عیوت
همه حیران آن گفتار کشند
بسی اسلام دین او گزیدند
سطح او شدند از غم برستند
هر آنکه صدق با او کرده بیعت
با نفع خواص او شدند زمین
کمالات و علوم فضل بسیار
زدانشن هر که او کرده حاصل
بمیرون زمین پیدا بینا شدند
همه از صحبت اسکندر پی شدند
اگر فی صحبت او بار کشتی
بجا اینای اسکندر شدند او
بسی و از اسکندر شنیدند
تو ز اسکندر بنیای کشته شدند

که لطفش جمله همچون در مکنون
آدمی کرد مردم با رسالت
بسی از وی شمایا بید نعت
ز کیش کاغذی بپنجر کشند
موانای کی از دل بریدند
ز کلمه دگر می بیرون بچستند
بسی و کج خزاین بزم دولت
مرا و را علم غیبی شد مبتین
مرا و را کشت حاصل ز هر کار
کج و از احوالی او کشت عامل
بر و مشکوف شد اسرار هر کار
که او از سخن خود بینی بری شد
بجا این جمله پندها در شکستی
ز کج بینی بجا یک بینی شدی او
و لیکن روی اسکندر بیدند
چه کوی بی گوز اسکندر بهم رسند

نداری چشم کاسکندر ببینی
شاید هم که اندر روم شاهی
جانماری بغایت خوب زیبا
که اسکندر ز دیده کشته خلق
بکجی خافتایی کرد بشیاد
هر آنکه بی همتاش آمدی شاه
ز اسکندر همی پرسید احوال
نشانی چند از ایشان با چینی
بدو او صاف او را وانمودند
بسی حسن و خواصش شرح کرد
یکی نقاش را او خواند در پیش
که دارم حاجتی ای مرد نقاش
که یک صورت بپوش اسکندر بسازی
همه او صاف او را بر نمود
مثل و شبه اسکندر بجای

طیبت مبتلای در دو بینی
که در خون جانی طبع ما همی
که در خونی نمودش هیچ همتا
ز جان و دلش او در عشق صفا
که صادر و از وی کشته دلشاد
بر می او آمدی در گاه بیگناه
ز افعال و ز اقوال ز او صاف
بعشق او طرب ساز کفتی
دل و جانش بکل در بر بودند
که اندر عشق او را غرق کردند
نهان از خلق و از بیگانه و چشم
و لیکن هر مکن در پیش که کلان
بهر نوعی که من گویم بسازی
که تا نقاش او را کرد یک زو
نقش آورد آن استاد طما

بنقاش او بسی نعمت عطا کرد
چو مژغایغ شدی از کثرت دل
نهاد صورت او در بر او
بسی بودست پایش بوی به او
همیشه کار او این بود پنهان
قضا کرد اسکندر مکر عزم
خبر آمد بدان شاه نیکو فر
چه باید ساختن بگردین کار
بخر بزه بفره ملک شاه سرور
بگفتا نابینم او چه کسی بد
رسید القمه باخیل پیش
که اسکندر رسید این دم بنوکت
که آمد زو ز سویی زان سوی آب
ششش گفتار وید و زود آید
از اینجا خاکسکان رفتند در دم
باغز آذ او رسیدش بر شاه

که نقاش اندران با او وفا کرد
عقلوت در شدی با ذوق دلش
ز عشق او در وی بر آرد
ز چشمان او بسی خوانا بر آرد
نهان از خلق او می کرده افکار
بسی روم رفتی کشت او بزم
که آمد از ره این ساعت سکندر
بباید گفت تا این در کار
که بنود مثل آن در هفت کشور
ز ما آخر به بیسم او چه جوید
خبر آمد بشاه از روی ماضی
بسی در جان مردم ز دست طیب
ز ما خواهد که ز کردن این بزم
که فرقتش جوهر ما بیا رید
دسوش را کردند مکر م
دببادانش و فضل همراه

بنقاش

پیام آورد ز اسکندر که بر بار
فصبح و هم بلیغ خوب موزون
چو بشنید این سخا دم نزد شاه
بفرمود او کیند این خانه خالی
چو خانه کشت خالی گفت آن دم
مشالت می برستیدم بشدند
همی چشم ترا در هر دو عالم
رسول اندم چنین فرمود که ای
من اسکندر نیم ای شاه ز نهاد
ملک اندیشه کج خود را میا زار
بدو گفت که ای شاه جهانگیر
که در پیام مکر رونی بوصلت
مثال شاه را آورد بیم و ن
بگفتا سا لها تحصیل این بود
کنون این عنایت روی بنمود
بکمان شکر این نعمت کدازم

میر

میرین دولت که اگر در دستم
ز شاهم این عنایت بود و ک
کنون این دو لیم شد حاصل
فراقش از پیشش و ملت در
که مضمونش در یاد مکریم
که وصل او شود در روزم قیمت
بعین شب تا ربک شد روز
غم و اندوه و محنت سر آمد

کتاب

الای انک وصل یار جویدی
شنیدی وصل معلوم شد
برو بگذ از ز نام هم وصتی
چو زینها بگذاری حق رایان
بیا برو که اسکندر کلام است
که شاه روم عقلمت ای خرمند
طلبکار مدینه عقل میدان
که ره بینی عقل بلو در هم حال
طلبکار کند رعایا نلاند
سکندر جهان است ای کرده انا
بحالی زنده و جانرا اندانی

کتاب

اگر نوروی جان خویش بینی
بس آنکه معرفت یابی بحانان
بجز جانان که خود نیست بجز
ازان این فقه را تقریر کردم
که نادانان شوی خود را بجویی
ظهور دنیا و اولیا پاک
ز وحدت آمد بسوی کثرت
اگر نه ای و سید رخ غودی
تجلی بجایی گشته پیدا
بافعال و باحکام او شود کلش
چینی باید که پیدا کرد قادر
همی مستدرک روی چشم بینا
برایشان کشف شد اسرار وحدت
کو می دیگرند از قوم کوران
ز کوران رونق بینایی آمد
بدید آورد شب را خالق فن

بلندی را

بلندی را بود رونق زینتی
که اندر کل انبیا اوست حکم
که او فعال مختار است دایم
که ذات او منزله از چو چون
چو کویم و وصف او کردن نیام
هزاران ساله کرد هفت کویم
من آن موری ضعیف بی شام
زبان من بوصف اوست کویا
که در مفسر خود هم بود که چونست
زیاتم را بقدرش کوه کویا
ز عشقش روز شب در نام پایم
بدزدنش مبتلا شد این دل من
مراقبت ز پیشش در او شد
همی نام مداوم از دزد دلد آر
بجز زاری دیگر کاری ندارم
بغایت مفلس و بسوی توایم

کتاب



وجودنا قویانی مثل چشم	مهر خواهد که با بد قرب آن عظم
تغنیای محالست این که گویم	بدین قوت همیشه قرب جویم
منالمن مثال مور میدان	لیکها ترا همی خواهد بهمان
تغنیای محالست ای خردمند	بدین خواهشی منه برجان خود بند
مگر از راه لطف و دل نوازی	کند بر حال موران کار سازی
بانعام و باحسانش تو آزد	که تا آن مور با او عشق بازد
زهی لطف و زهی قدرت زهی کار	که موران را در مدد در قوت خود بار
اگر نه لطف او در کار باشد	کویا برای قرب یار باشد
مغوری بخشد او اخلاق خود را	بدان دانا شود هم نیک و بد را
و درازید کند انعام اسنان	بوجدانیتش اینهاست بران
فقیه دینی نوار شاه سازد	ز لطف خویش با او عشق بازد
که عشق از جانب محبوب میدان	که تا عشق تواند گشت قربان
بدان قوت کند او عشق بازی	که با سلطان نباشد عشق بازی
بسرا نکه عشق را کرد تو لایق	بتو بنماید او سر حقایق
اگر نه این کرم در کار بودی	بقرب نشه ترا کی یار بودی
از و بکش عطا و دستگیری	عشت خاک بخشد او امیر

یعنی

یعنی میدان اگر جوابی اویی	نواختد ازین هزار بویی
بتو عطا کند انوار خود را	نور او پدانی نیک و بد را
ترا بینایی از وی حاصل آید	جان خویش را آنکه نما آید
بسی اسباب از خویشت دهد او	بدان اسباب درو آید سواد
اگر بسر فقیه و نا توانم	بجز لا تقنطوبت نیست بجام
ندارم هیچ اسبابی درین راه	ولی دارم هزاران تا که راه
نه اعمالی نه مخصوصی نه چیزی	ندارم درد و عالم یک پیشی
بجز لطفت ندارم هیچ مایه	که جان خود کرده با لطفت زبده
بسی امید وار جان با لطفت	بدین نیست بخت پیشی برست
بدین ظن نیکو با او عطا کن	ز لطف خویشت در دشت رادوان
تویی پروردگار دستگیرم	بدینی و بعضی دست گیرم
بجز تو دستگیری خود ندارم	بدین امید غریبی کدارم
بجدت جمله ذرات کویاست	بوملت جمله جانان کشته بویاست
تو بنمای ره تو جید و تحقیق	تو بخش خلعت صدیق و زندق
ب لطف خویشت عیبم را بپوشان	ز در خویشت جای بنوشان
بفضل بخششت امید وارم	بدین امید غر خود سوارم

تو نویسم مکن از رحمت خویش	برجت پیش خوان این بند را پیش
چینی فرموده پروردگارم	که من با ظن بنده کار دارم
بدین ظن نیکو با جان عطا کن	ز لطف خویشت جانان شو روان
اجابت کن دعای بی نوازی	ز انعام تو باید او شفا بی
بحق جمله اسماء و صفات	بحق سر پنهانی ذات
تویی مقصود در دینی و عقی	مقصودم رسان ای شاه معنی
آمین	یا رب
العا لم یکن	

بسم الله الرحمن الرحيم
 ابتدا کردم بنو حیدت زبان
 مدح تو حیدت تو هم تو قافلی
 مدح تو حیدت نیارم کردن
 هم بنو حیدت صفات نایبست
 و جلالت جمله معقولات کم
 عقل از اسرار تو حیدت بری
 شد صفات تو گواه ذات حق
 ای احد یکتا و بی همتا شده
 شد صفات را زینت زو عینا
 جمله محتاج او محتاج بی
 ی خوراند خود منزه از خوردن
 ذات او بی مثل و بی همتا شده
 چون صد با بند صفات ذات حق
 این صد چون بی نیازست و غنی
 بی باقی احتیاج مابا و است

ما هم اسباب تغییر و فنا
 چون فنا و این عناد و ثبات مات
 او بقای جاودان دارد مدام
 هستی او هم بذات پاک او است
 جمله در کتب جلالش عاجز اند
 کتب ذات او هم او داندهم او
 عقل با ندیشها در مانده شد
 جانهای انبیا و اولیا
 سید ما احمد رسول که بود
 عقل کل از عقل او شد شمع
 او بین و خیری از نور او است
 جمله قدرتهای کونیا کوشش در او
 غیر علم انبیا علم دیگر
 بد جواهرها درین دریا همان
 هر خونی آنها که او پوشیده بود

او منزه از فنا و از عنای
 جان ما قیام این سلطان است
 هستیش باشد همیشه بر دوام
 عقل دانتهای عقلی خاک و است
 عاجز اند در دانش او عاجز اند
 بس برین عالم هم او بلند هم او
 دانش عقلی ازین بر مانده شد
 جمله عاجز مانده بی روبرو با
عَلَيْهِ السَّلَامُ
 گوی دانش از دو عالم در بود
 جمله جانها شد زجا نشد در
 روی چهاروی جانان روبرو
 حق رطقت خود مرا و داده بود
 داده بود او را خدای داد که
 جمله را در پیش او کرده عیان
 جمله را این شاه عالم دیده بود

جمله در تها کونیا کوشش در او
 هر چه جمله انبیا داده بود
 حق رطقت خود مرا و داده بود

چون جمله ای دانی زبان او
 کل انبیا را از نورش آفرید
 اول و آخر مرا و را شد عیان
 جمله قدرتهای او را شد عطا
 این همه انعام اندر شان او
 هر یک بر قدرت انعام خدا
 جمله پاکه حقیقت عاجز اند
 تا شود آن رفعا و راهبر
 انبیا و اولیا و مؤمنان
 تا مدد بکنند برای معرفت
 هم از اسرار آمد بر زبان
 گوشه بکشای حق این سررکنش
 سمع جانت که چنانک اید از او
 گوش جان در باید این اسرار
وادی
 او بین وادی طلب بلای طلب
 در طلب بکسل تو کل از نسب

دسته اول ز خود کو تا کن
 در یکجهد یک سروی از خودی
 همچو بلیل نطق داری که هزار
 و مبدم آید مدده از حسیب
 اندرین وادی عمران در باشت
 جان برافشا پند و راه در نوشت
 و بر جان و اما ندیده راه نیست
 که تو بازی جان خود را مرده وار
 جان تو باید بکار از بهی یار
 ذره در راهش از جان دوستی
 جان ما در زاد همچون سایه هست
 این بده سر حایه باقی رستان
 سید تو ای جان ما در زاد است
 چون تو در بازی بر ما شان جان خوش
 در طلب از دوست هم تو در من توبه

بعد از آن آفتنیک گوی شاه کن
 که گرفتگی تو خودی کشنی ددی
 گنگ گودی از نش بر بی چون بل
 تا باقی یابی راهی از رقیب
 جامه عیسی بکل کرد چاک
 در بساط قرب با جانان نشست
 نیست کن و اما ندکی را نیست
 صد هزاران جان و دل اید نشان
 جان بده نادوست کرده و آشکار
 مغز باطل کشت کلی پوستی
 آنچه بی جستی تو در دم یافتی
 جان قدسی اصل عمر سزایه هست
 تا بدان سرمایه یابی سر جان
 بر فشان جان که جانان زبان
 یافتی در روی این درمان خوش
 تا شود دروشن هر کارن جو ماه

در طلب بکسل تو کل از نسب

یک سر بر مرد خود مری
کن هم فرمان او در جان قبول
کوزا فرمان کند ایمان بده
جان ایمان در زمان ایشان کن
کون با جان ایمان مدخلی
کز جان و ایمانی اندر راه او
و بر ایمان بازمانی روشن
تا سلمانی تو را مستی دهند
نزد عقل این بسر عجا بیجان است
عشق باید متر این ایمان و کفر
عشق با ایمان ندارد هیچ کار
عشق زمین سوز و مویستی بود
عشق او نبود قبول این دین عام
عقل آبادان کنی صوری بود
عقلی کو بد کنی من خواجگی
عقل بخشد رو تو ناموس نام

کوشی میبلی تو مستی در کرد
ناره پنهان کشاید با اصول
و ربکو بندت که لکن در جان بده
بسرغاشای جمال یار کنی
مذخر را نیست هرگز حاصلی
کی توانی قطع کردن راه او
بنستی این را ز او رام نشین
و روشوی فرقی ایمانت دهند
عقل طفل و استلام این حالت است
عقل از این حالت نداند غیر کفر
عقلی با جان ندارد کار و بار
عقل آبادان کنی پستی بود
هر که عاشق نیست او ماندست
عشق آبادان کنی معنی بود
عشق فرماید می کن بندگی
عشق و برانی کند بانگ و نام

عقل از قرب

عقل از قرب حق و ایمان دست
عاشقی را در در خون دل خوش
عاشق از معشوقی دل در خوا
تا فراق با در دشت تکبیری الهی
در دوا و در دل او منزل گرفت
اندر آن مهر که او این در رفت
نزد عاشق در در خوشی هست
مغرب جمله کاینات آدم بود
هر که خون دل ز جام عشق خورد
جان و دل محکم شود اندر عشق او
کفر ایمان هر دو اندر عقل است
عشق آمد از در خیمها بیاید
عشق چون بنیاد پیشی بر کند
عقل را با عشق ناید کار راست
چون ز ایمان و کفر عا قلبی
خوشی را چون پروانه انگیزی

عاشقی در قرب حق است
زین سبب شد موی عشق او
خون دل با در دوا و سدا را
یکی شود با وصل جانان قربتی
عاشق از در در عالم دل گرفت
مرده است انگس یقین دان شود
از جمله آفاق کان مثل که است
قابلی این عشق و هر در آدم بود
کوی از میدان مری او برود
دسته شد از کفر از اسلام او
مرد عاشق جملگی زینها برست
بستی عقل اینها اندر خود نباشد
عقل را اندر عجزه افکند
عشق دایم در خرابی کار خواست
رسته کشتی عاشقی بر حاصلی
چون بخشد رز بر روی آری ز نادر

پیش

هر که در آتش کند منزل جنبین
عاشق را کار دایم این بود
چون تو بازی جان خود برود
نرسد با عاشقان پیوند نیست
و هم را در و ز افکن از خود مردوار
بای را در نه فقر در میدان عشق
عشق بازی کار جان با زبان بود
اندرین ره صد بلا پیدا شود
بای در در راست نه مردان وار
کو ترا پیش آیدت بسن خوشی
و رجوا کرد از حق قهر ما
زاد راه حق بلاه خود دست
چون نرسد اهدت آسان می شود
توس کار عاشقان مرد نیست
یک مری می نرسد زین و آن
چون طلم کین جسم و جان تست

عین آتش بود در اندر جارا عین
جان فشاندن قرب جانان این بود
جان فدسی با فقی آن دم زیار
عاشقان را در در عالم بند نیست
پیش روی چون رسم اندر کارزار
در کوز را کوز از ایمان عشق
هر که نبود عاشق از کوا و آن بود
چون نرسد جملگی زیبا بود
تا شود در پیش محبوت قرار
جمل را چون شربت خوردن در کشتی
دل سزسان تا بیای راهها
از همه اشیا جفا ما بردست
چون که ترسیدی بر پیشانی می شود
هر که او نرسد میدان مریست
چون نرسد در شکستی جسم و جان
در شکستی کین کل زبان نیست

عقل از قرب

بعد از این بکشد راه قرب و دو
باز رستی از منی و از قوی
چون از اینها در کوشی عاشقی
وادی تالی در آید عشق او
آتش در جان از او پیدا شود
هر که این آتش اندر جان قتاد
رهنما و در بهران آتش بود
در در بحر که آتش در گرفت
چون رفیق کشت این آتش می
عشق حق آتش بود در جان و دل
گاه در در بای خویشش بود
گاه مستی سازد از میهای خوشتر
که خرابی شود بی خوشیست
گاه فانی سازد از مهر خویشش
گاه این آتش در و غوغا کند

عزیزانند چون فکندی دور بود
دوست پیدا کشت رستی از روی
بس صفات عشق حق را لایقی
وار آمد مر ترا از کشت و کو
کز تن آن آتش او رنوا شود
داد او خاکستر او را بیاد
تا ابد او را رفیق خوش بود
تا که سوزانید کارش زر گرفت
ز آتش و زخ نرسد دل نمی
که عزیزش سازد او و گاه دل
که بر آری سرنگونش پرورد
او دران سستی چه نوزاد به پیش
که مناجاتی شود با خوشیست
باز باقی سازدش از مهر خوشتر
تا درین غوغا و رارسوا کند

دوم

وادی

عاشق ترا نهد در روی جانان
عالم را این و علم و زین قدر

خالق بخدوای کفر و دین
زین بی داند نه اسلام آن زمان
آن چه بد بگذرد پیش خاصه و عام
او نباشد لیک از ونای بود
دایما از جام وحدت بی خورد
جام می روی ازین سان کار کن
گاه سازد عالم بسیار دان
که کند دعوی انالقی بر کشد
قطع قطع سازد ان اعفایش را
بعد ازین سوزد چو خاکستر کند
نخال او بر روی آب از بهر دوست
چون وجود او غاند در میان
بس چشم دوست بند روی دوست
جان عاشق آینه زنده بر دوست
جان او با عشق چون یک رنگ است
عاشق جان بازی آمد ای پسر

کاندران حالت ذان دانند این
هر چه بگذرد نور دوان زمان
نیک کرد پیش آن مرد تمام
زه بود حدت نزد او کای بود
جان او را بی چنین می پرورد
تا شود او واقف اسرار کن
که بنام حرف از اسرار خون
نابد از عبرت او را بر کشد
تا نیارد گفت کسی این ماجرا
بآدر آن بهی او بنور کند
الله الله می زند کین جمله اوست
حق جهان خوب نشانی سازد جان
مفرماند چون فکند دور دوست
آینه از بهر دیدن خود نکوست
از غم فردوس و روح تنگ نشد
جان بده در روی جانان می نگر

کار عاشق دایما جان باز است
عشق در جان کسی نشد مستقیم
بسر صراط مستقیم این عشق دان
ذوق عشق او چو جان منزل گرفت
چون درون خانه آمد آفتاب
سایه در آفتاب آمد بدید
چون ترا شد کشف این اسرار عشق
بس کلید سر جانان یا فیتی
چون تو کشتی مرغ عشق دوست
هر که واقفا در در خطیر
بس از وصف خودش داد او حیا
شده کاشترا حیات حق بدید
راه سمعش داد او از سمع خوش
داد دانهای ز خود او را خیر
عالمش سازد بخویات خوش
سوی هر ذره دلان از عشق دوست

این دو عالم نزد او چون باز
راست شد او بر صراط مستقیم
سر جانان از لوح عشق خوان
عاشقان نزد دو عالم دل گرفت
سایه را آنجا ماند هیچ تاب
چون یکی شد سایه که در نا بدید
جمله بیستی رفت اندر کار عشق
کار مشکل را چه آسان یافتی
از تو این فریاد آید جمله اوست
هلستین ترا زبان او را فقیر
یافت او کلی ز غیرت بجات
کشت حق را از دل جان او مرید
را از شنیدن از درون جمع خوش
تا ندانم معجزه هم کبیر
تا ازین علم او فدا کارش بر پیش
هر جا کویان همی کوی که اوست

غیرت و

بست کرد در روی بس ضعیف
تو می دانی کار آسان بود
تا تو جان کلی بنا ز می مردار
دل بگذرد عشق او پیش آید
رو تو غیر عشق او مناسک کسی
میوه عشقت فقر و نیستی
چون ز ذوق نیستی که شوی
چون درین حالت ترا بماند قرار
در او هم درد او را می آید
داست ازین مایه بدار و بماند
چون نداری طاقت مردان دین
چون ز مری و زندان بنشین بخوش
لقمه مردان بود این عشق او
لقمه عشق او قوراجا یا فیتی
بعد ازین نه خواب ماندن قرار
عاشق در خواب هرگز نیست راست

نارسد او راجلی از لطیف
خاک شود عشق کار آن بود
نیستی تو عشق او را مرد کار
جان فد کن ز بیایان ایدت
زاد را هست عشق جانان گفت
خوبش را بفرست پیش نیستی
بعد ازین رویی هم رهبر شوی
بسر بدانی عشق را در دیا ر
غیر او میدان که عین مایه است
ور ز مری چون زنان بنشین تو
رو تو راه این زمانه کن کزین
سز عشقش چون ندانی شو خوش
چون زنان بنشین تو به کن کن
خوبش را از بهر عشقش با ختی
خواب عاشق زاری امدانست کار
راست بنود کرد بود این نیست راست

عاشق از محبوب هم محبت خوش است
خواب چون بر چشم عاشق بر خورم
عاشقی و با سبان خوش بود
نفس و شیطان در زو هراه نوند
ذره از عشق اگر غافل شوی
کو نگر دی غافل اندر عشق دوست
کو شوی یکدم تو با غفلت قرین
با سبان عاشقی را نیست خواب
عشق او بی خواب کرد اند ترا
چون صفات عشق در بویانیم
معرفت با عشق کرد یک جهت
راه عزمان پیش آید بعد ازین
چون تو کشتی یک جهت در کار عشق
در صفات عشق مستی کم سندی
عاشقان از جام وحدت می خورند
در زمین وادی که پایان کسی بدید

کار عاشق جمله زین کشت راست
با سبان دل شد او با احترام
هر که نبود این چنین ناخوش بود
در می نقد پینه جلای تو ند
دزد در ساعت کند بملو تکی
جامه عشقش کفایت خوش نکوست
بس روی با دشمنانست هلستین
ساعتی بی عشق او نبود صواب
تا ترا مانع کند از ما جرا
یافت از قوت وصلش بر بنیم
سلطنت حاصل شود از معرفت
دوست در دم رو نماید بعد ازین
سر عرفان رونو در کار عشق
تا بد با معرفت هدم شدی
بس روی جان جانان بی بوی
رو چو مردان و بی گویی مزید

عاشق

جان تو با نور حق هم رنگ شد راه چون بیرون شود از زمین	نزد عشق این دو عالم تنگ شد از بر جانان کشاید معرفت
سبب وادیه	
وادی ثالث چو پیش اید قرا وادی بیخی که پایان نبوده اختلاف راههای بی شمار اندزین وادی تو سرگردان کار و بارت جمله کرد مشکلات تو بخود نتوانی این را بیشتر این رهت مانند آن راه نیست سایها که تو در بنج راه روی که مسلوک تن بود کایت عقل که سلوک جان به پیش اید روان گاه اندر بحر گردان کند که چو جریخت او کند گردان خویش که بپوشد ترا غرق کند	معرفت پیش ایدستی با او را راهها در روی که سامان نبوده روی نماید بس عجایب کار بار تا مقصود از کوا میسان شو معرفت غمخند ترا ز نهانجا راههای بس عظیم و نیست هیچ کس از گنه این آگاه نیست بی ندانی که کدامین راه روی بس جفا نکند حاصل عقل هر عرفانت کند هر سو جوان تا ترا از عارفان جان کند تا شوی قو عارف دوران خویش صد بلا بر جان تو جلوه کند

ندان ترا خیر آن کند در راهها بسر رفیق غماری او در چنگ مان رفیق دل بود عارف قابل عرفان حضرت دل بود دل جمال دوست را آینه است رودت را نوبهفت و آب تک چون دلت شد پاک زان فعال تا درین آینه بینی روی دوست که درویشی جمالش جلوه کند جلوه باینی عجیب و بس غریب زیره جلوه ترا عرفان دلمند غرقه در بای عرفانت کند چون کشود این راه عرفان بود خوشی را در بحر عرفان کم کنی چون سرت در زیر با افکند در نیک کنی سرت در راه او	تا تو سرگردان شوی در کارها ناباوی بانی خلاص از راه تنگ روی مواج از بردل بر ترا نشو هر که دل شناختی حاصل بود این علامت باد بی گینه است تا نشود آینه دل پاک پاک برودت بگشود انوارت زده آینه از بهر دیدن بس نکوست در هزاران جلوه بینی بیشتر اندزین حیرت شوی باو قریب زین راه عرفان ترا بر مانده جان توره سوی جانانت کند آفتاب معرفت شد حاصلت عزم عفا نشد کنونی بی سر کنی بعد ازین عرفان ترا جویند کی شوی با معرفت قور و پرو
---	---

دان ترا

در دهر و اماند کی بس بگذرد بسغم این کار را اینجا محو چون تو عارف گشتی اندر کار بسر عمار و میدات شود بگهت عقل و جان و دل درین رنگ هر عرفان عمرتی پایان بود که چو مردان غرقه در دریا شوی کن تو غواصی محو معرفت که چو خس قانع شوی بروی تو اکثر قومند ازین لایعقلان مغ لایه بی زدریا نفع کس محو مردان درین دریا نشین بس بجایب علما و سرها چون تو این علم و عرفان نشو چون کدشتی از دو عالم در وار بس غنای خویش در پیش تو	در قیامت کسی زمین زمانند رو بدینی و بعضی غم محو اول و آخرت بودی بار چو پیش چون برون رفتی برون زمین تا کمال معرفت بایی زیار غرق گشتی کار جان بازان بود محو خوش بروی دریای شوی بس بچنگ او رفتی لوتی صفت مانده از قدر یاد در حجاب از نیک دریا هم لایبصرون بی چو خسته بر روی دریا شو بس عجایبها ز قعر بحر بین بشنو اند تا بدانی خاستها هر دو عالم مشوبه پشت نابدید کوس مرد برما بزنی در کوی بار تو شوی مستغنی از هر ما بر
--	--

چون سراب معرفت مست کنی بیا خود و از خویشی سامان کنی بی خودی بی باقوی روسی بار میوه دریای عرفان این بود عقل را زین محو نبود آکی عشقان عاشقانرا شد خلا فد خود اندر بشود او از کس	در بر بای موی رنگی گشت کند محو گردون دایما گردان شوی سر سینه بی دیده می بین روی بار عارفان از ادایم این آیین بود عقل را نه مچو کی آفتاب نهای عاشقانرا شد عاشقانی اندزین حالت جمال دوست بس
چهارم وادیه	
وادی رابع بودای مرد کار شاه استغنا صفت پیدا شود زین صفت عاشق لوتی خوش اندزین حالت نکتجه هیچ چیز نور ادعوی بود اندر حضور بی نیازی اندزین حالت بود جمله سرای عشاقان دوست قوی موی عشاقان آید بدید	وادی مستغنی از هر کار و بار در بر این عاشق شیدا شود بی جهان دوست نتوان زیستن جز جمال دوست بودای عزیز در حضور او زمینی شد نفور در حضور دوست این آفت بود در حضور دوست گردان مچو نکوست عاشق اینها گشته کلای بدید

چون

بسیار خوشتر بر خود جلوه کرد
 عقل را با این معنی راه نیست
 که شود خلق دو عالم پاک نیست
 که ز اعلایا ترا معدوم گشت
 که هر ذرات عالم غرق شد
 جمله قدرتهاش را این شد خبر
 او بدید آرد قدرت خاک را
 بسنجایب سر غریب در مسلط
 چون در آید باد گوش در زمان
 بی نیازت او از نهی یاد دار
 تو بدان که مظهری که تو فرمود
 خلق مرد و عالم را که فرمودند
 نه از بی کبره فرج بی زمانم
 بحر قیاس او چو اندر نشو شد
 شد اما نت سویی اصل خوشتی
 خود همه یک چیز خود یک چیز بود

بصفت با ذات کرد و تو فرمود
 زین معنی احوال کاه نیست
 قوه همان انگار دست خاک نیست
 ستار از اسرار او معلوم گشت
 از وجود او از عدم این فرق شد
 تا بداند از صفات او از کبر
 بهر آدم ساخت این افلاک را
 کرد پیداد در میان این رباط
 با علم شان ساخت در دم خان و خان
 در ایما این نکته اندر کار دار
 حقا ازین مستغنی است ای پیغمبر
 و رب کل این جلای مؤمن شود
 پیش استغنا چه شادی و چه غم
 جمله جانها از بدتها دور شد
 جان بجانان رفت شد معدوم
 پیش چشم احوال این یک دو نمود

این که کثرت که بینی نفس او است
 بحر وحدت چون موج اید بدان
 چون درین دریا در اقیانوس یکدی
 هستت را در دریا بداند زمان
 بی خبر گردی سوزی بی ما و ما
 زندگی از دست چون پیدا شود
 بسرفح بیای تو از سزا دل
 چون مقام لایع تو نیاستی
 بعد ازین واقف شوی بر مرغی
 در ایما یک چیز بینی بی کمان
 پیش چشمت چون عیان بود
 اصل عشقت رو نماید بعد ازین
 تو ازین عالم شوی بر جزو کل
 غوط خورده روح تو حیدر این زمان
 کلاسی
 وادی خامس جو پیش اید ترا

نفس با فکانش دیدن چه نکون
 نه یقین ماند در اینجا کمان
 از دو عالم همست آن یکدی
 چون جات جان جان بیند عیان
 عشق کل نرود از این کف
 جمله کثرت پیش تو بگشا شود
 رف برون جستی تو از دست
 زنده کشتی خوشتر از شناخت
 پیش چشم تو نیاید هیچ عیب
 آنچه پنهان بود بینی خود عیان
 سویی وحدت غار در راهها
 این تر قاص کند از ختم و کون
 جزو کل پیش تو کرد و بکل
 بی زمان ماند درین دم مکان
 پنجم
 وادی تو حیدر شدی ما چرا

این که کثرت که بینی نفس او است
 بحر وحدت چون موج اید بدان
 چون درین دریا در اقیانوس یکدی
 هستت را در دریا بداند زمان
 بی خبر گردی سوزی بی ما و ما
 زندگی از دست چون پیدا شود
 بسرفح بیای تو از سزا دل
 چون مقام لایع تو نیاستی
 بعد ازین واقف شوی بر مرغی
 در ایما یک چیز بینی بی کمان
 پیش چشمت چون عیان بود
 اصل عشقت رو نماید بعد ازین
 تو ازین عالم شوی بر جزو کل
 غوط خورده روح تو حیدر این زمان
 کلاسی
 وادی خامس جو پیش اید ترا

زاد این وادی ترا فرمودند
 بر سواد شود درین وادی روان
 ز ادب مرکب مر ترا آت شود
 اندرین رمی ننگد ما و سن
 بعد ازین که صد به بینی که هزار
 جمله یک بینی چو اصلش یک بود
 که نقد بسیاری بینی آن یک است
 اندرین وادی چنین بلذ چنین
 این وان اندر مراتب بخلود
 چون نشان اسم در سمت کم شود
 جزا خود باقی بنشد آن زمان
 که هزاران بینی در کوه هزار
 بحر حیدر او بوجرت کرد رای
 نقش و هم نقش کف شد یکی
 چون یکی بلذ دوی بنود دوی
 چون نوی رفت از میان ماند آن

مرکبان مر ترا مجید شد
 سویی وحدت کن تو مرکب را
 سویی تو حیدت ره بی ره نمود
 زود جام هستت را در رنگ
 جزو کل نماید به پیش در شمار
 تو یقینی دان که این بی شکل بود
 اندرین بینی نباشد بی لکست
 اندرین وادی نه آن کجود این
 چون مراتب رفت جز او کس نبود
 جمله اعدا آن دم یک شود
 از یقینت ذره نبود نشان
 اندرین وادی بی یک کبره هزار
 نقشهای بحر کی ماند بجای
 هم یکی بود و یکی شدی شکی
 نه بینی کجود در کجای نوی
 آن زمان معلوم شد الله الصمد

چون زلف حیدت رسد بر جان
 چون ز این حال بغاید جمال
 چون تو کم شوی کمال آن دم بود
 چون زلف حیدت نشان بی بود
 چون رساند مر ترا در نو ذرف
 کم شوی در بحر حیدر آن زمان
 قطرات دریا شوی بی هیچ بر
 کلی شوی نه جزو ماند نه کلت
 وادی تو از مراتب و از عدد
 نطق بر خیزد زره تو بی تو لال
 دانست او کرد در پس پیش او
 کثرت و وحدت جو بر خیزد در راه
 صورت مثل جبهات کم شود
 ایما زمان دان که این وان شوی
 این وان بیننده از دم تو شوی
 اندرین حالت کجود آن و این

چون هستی را کند ز سر بر
 رستی از هستی و از لاف کمال
 کم شوی که کن جمال آن دم بود
 جمله مستیهاست ناپیدا شود
 غرقه کوی واری از صوت جزو کل
 نه زمان ماند در اندم نه مکان
 دیده در با بین شوی بی هیچ غیر
 جان شوی نه جان ماند نه دلت
 شد و صد کوه صد هزاران یک عدد
 او شود گویا ترا این گشت حال
 جمله حق کردی یقین بی کف و کو
 آن زمان می دان غاند جزا که
 جمله را نشاهی و نیست کم شود
 غیر بر خیزد بدانی جمله اوست
 و هم با این حال ناید هیچ راست
 نه کثرت ماند در اینجا یقین

این که کثرت که بینی نفس او است
 بحر وحدت چون موج اید بدان
 چون درین دریا در اقیانوس یکدی
 هستت را در دریا بداند زمان
 بی خبر گردی سوزی بی ما و ما
 زندگی از دست چون پیدا شود
 بسرفح بیای تو از سزا دل
 چون مقام لایع تو نیاستی
 بعد ازین واقف شوی بر مرغی
 در ایما یک چیز بینی بی کمان
 پیش چشمت چون عیان بود
 اصل عشقت رو نماید بعد ازین
 تو ازین عالم شوی بر جزو کل
 غوط خورده روح تو حیدر این زمان
 کلاسی
 وادی خامس جو پیش اید ترا

دیدم خاکش را چون بستید جز وکل در آفت بشمارید کثرت انوار او از آن شکر زین بجزت قصه نمود در جهان زین سبب با مرست و باد و غم کوهزادان قرن شو کوههزار	تا به بیند او جمال افتاب زین سبب از پیشش بنام تا زین بند روی او کس نیفتاب خود شده پیدا شده پیدا نهان همه رفتند و فرو شدند دم محو شو یک کس بنام مودگار
--	--

ششم

شرح ای حیرت نیاید در بیان تا تر آن درد سر غوغا شود دو دو آه جان بر جانان رسد تا بسوزد جان و در رانی کمان صد هزاران حسرت اند جان نشن بسوی سوزد کفر و ممانه او مخچو مردان آن سوی بلوی جهد بل که ترک جانت بلزد سنگیر تا ترا کی بدسوی حق شود روان	وادی وادی سادس بخیر شد عیان موزمان در پی زلف پیدا نمود موزمان زخمی از و بر جان رسد مرفقش آتش را اندازد جان مروگردن حیرت اند جان نشن چون در رفتند آتش از جان او چون نماد کفر و دین او او اهد این ناسان بلزای مرد فقیر ازین مژغوی خون گود در روان
---	---

تا غابندت ره تحقیق خویش جان بران غوغا روان بر روی دوست بسوی درخت غم زون سر برزند و در رخ حسرت آید بدید تا در پی وادی جهاد آید بسیر زین یقین ماند درین راه کمان گفت گو و معرفت سزا بدید می نماند کز کجا سر برزند کار تو این گشت اینست منت حال رفت محصولات او کلی زدند مذماتنی راه و انداز پیش زین یقین داند در اینجا کمان بمخچو بلذ بدان از هر غمی می نماند او ز طست و نیست غیر او هرگز نماند غیر او نزد بودش نیز هم باشد اثر	بسوی میر و سوی مقصود خویش سینهات بر سوتون بر غنق دوست آتش در جلد هستی در زنده ز آن درختت هو ما آید بدید صد هزاران در رخ آید بسیر آتش عشقش بسوزد جسم و جان عشق او قائم مقام آید بدید صد هزاران حیرت اینجا سرزند غرق در پای کسکه خیمه گشته لال ساک حیران چو کورد اینجا نشن آن چنان حیران شود در کار خویش گویم ترسندش ز بهستی و نمان از فنا نیز از پیشترسندش دی نظم هستی نهیم نیستی آن چنان حیران شده در کار او نزد اصل خویش او داند خیر
---	--

نه بد و حکم فنا و نینقا مانده او در ریت حیران غرق او چنین از عشق حق حیران نشن بمخچو از عشق از غلغلی شد آنچنان بو کشته از عشق حبیب کوار و زمین هر دو پرس حال را چون نوبی تو بر افتد از میان تا تو هستی خیر و نگرود بدید تا ز بهستی ذره باقی بود	نه برو حکم صواب نه حسطا در و صمان در فراقت نیست ذره در کمان عشق سرگردان شده گشندی ایمان او غلغلی شد کوه بیجاری شد کوه طیب او نماند کفایت گو و قال را نه ازین ماند از نوز و نشان چون تو بر خیمه حقیقت نروید نیکی و بد آن جا کز ظاهر بود
--	--

هفتم

وادی سابع جو فقر آمد بدید نطق بر خیمه دماند گفت و گو دیده نبود تا بنامش دیدید شم غلغلی تا که بوی بشنود پای نبود تا روزه او سوی بار چون خیال موی کشد بود او	شاهد فقرت فنا آمد بدید راه بر خیمه دماند جست و جو صم کوه و طرح شد آشنیدید وزر با چنین و صالح بر خورد دست نبود تا بگیرد موی بار نیش گشته بود این در پودان
---	---

فقر کل دیک همیشه در بود فقر آمد داد در انشها بیاد مقل دانش رفت کف از میان شاک بودی و گنوی کشتی قو خاک مستبشر رفت از میان او شد چون تو کشتی کم در و ابله کمال از حقیقت نیست بک موی انوش تا ز جلجان با خیر باید شدن تا بیانی از حقیقت زندگی در حقیقت سخت نا محرم شدی علم این رازی دان آدم سن سرجان با سرجانان روبروست صد جهان حاصل کفایت میکنی بس عتاب حق ترا نشانی جان بر افشان در پایان باید بعد از نیت جایی شد در قرین	تکلیک عین است خود یک عیبی بود جلد دانشها رفت اینجا زیاد کار و لال و کور کردمش در زمان چون قیامی طسیت را کوه چکان چون تعین رخت بر بست ز قفا چون تویی رفت از میان ابله گو ترا با قیست بک موی از خیر بمخچو از خویش تن باید شدن جان جانان طرح کن بیکارگی از تو کریدم بر آید از خودی علم این راز با او علم است آدم آمد قابل اسرار دوست کو بخود دیک مواضافت میکنی این کثافتها ترا بکشند حجاب کو ترا قوت ز جانان بایدت چون بر افشانی تو جا ز امر و ول
--	---

گرتارین قریب اینجا شده عطا
 زین بجای لغابت شد حیات
 زادین حالت ز خود ببردند
 چون بیوت شد ترا جام فنا
 بعد از بی باوی سرزن قدم
 راههای بس عجیب در بر فریب
 زین گشاید ترا بی بی عیان
 کشف کرد اندکها ترا نور ذات
 چون بنور ذات او داناشوی
 بی زبان خوانی کلامش بی زبان
 چو صفات خوبش بوشاند نوا
 ما جرای نفس بر جزو ز راه
 حق چنین فرودانسان سز
 بن چو تراوشم گاربت سخته
 تن کشدم سز این اسرار را
 سمع او دیده او من شوم

سیدین ساسه هم می برورم
 منعمی

را او بپوشش من بود ۱۵۵
 طالب و مطلوب من بودم مدام
 چون بر سرش غمرا و راده نشد
 چون شوی تو قابل تو در صفت
 ظاهر تو باطن نفا و شود
 تو فو و نام تو صاحب کمال
 نایکی از ترا او آید سخن
 کس نماند قدر دریا حصر کرد
 چون همه حیران شده در کتله این
 بوی برده هر یکی بر قدر خویش
 علم جمله انبیا و اولیا
 هم ز کتله محو خود بلند خیر
 حاصل این ره هر حیران شدن
 زادین وادی همه در کتله
 فو که یاد در او مدم شوی
 گامی که غم ترا بنوا زدست

سز این معنی بکس ننموده ام
 غیر من میدان نیکند و السلام
 کس ز کتله سزاو اگر نشد
 بعد ازینست در رباید نورده
 خود بخود میدان بگفت و گو
 چند کوم نطق اینجا کتله
 چون شنیدی خیمه عزیم گار کن
 جمله جازها مانده اینجا در سز
 هیچ کس و واقف نشد بر سز این
 کشته قانع با کمال علم خویش
 شب نمی باشد ز بحر کبریا
 لاجرم بی مثل بلندی نظیر
 از هم هستی بگله ویران شدن
 هم دوا بی درد او در دست بس
 باغم او دما محرم شوی
 ن فوازشهای غم می سازدست

کرا زین اقوال بوی با سز
 استغنی کوی در حقیقتی

ور شد در کوش جان این سخن
 و در جان شمه زین نور زلفت
 این عطا را کس بزور زور زید
 این بفضل حق بود ای مرد کار
 مرد کار او هم او بلند بدان
 چون کلامش غیر محلوست همین
 هر که اینجا روی قران را ندید
 ختم خواهم کرد اینجا من سخن
 چون بخوانی این سخن را بگرد
 بر دعای در حق ماکن ز جان
 دستگیری جمله تو دست بگیر
 چون نداری یک سر مو از عمل
 هر صفت من دایم وصال دوست بود
 در دغم قائم مقامش شد عطا
 چون ندای تقطواد را کرامت
 این بشارت دوست ما را در کتله

در حقه للعالمین است شایسته
 شرح نمایم
 ای سزاوار پرستش ذات حق
 غیر او اندر د و عالم کس میدان
 هستی مطلق وجود شاه دانه
 عارف او نیست غیر او کس
 در مرتبه اجزای اعداد شد
 انبیا و اولیا و مومنان
 پرده ذاتش صفه های بیست
 فعل او شد پرده او صاف
 این طهر سینه از لکه کلمت
 تا نفسا ساهی وجود او شوی
 روی او بینی تها هم در عین
 جمله جزویات پیشش گل شود
 تا به بینی و بدانی سزاو

جمله تفصیلات را بخشای ال
 اسماء
 الرحمن الرحیم و به استغنی
 ذات حق را کس نداند غیر حق
 چون چنین گشتی شوی ارادان
 قابل این مردل اکا دان
 اختلاف اندر مراتب شوی
 زان سبب این نقشها اعداد
 در مراتب نامشان گشته بیان
 عقل اندر دانش این گزنی هست
 این چنین معلوم شد بی گفتگو
 هر علم و معرفت آمد بسکت
 بر کف او مثل دستبوشوی
 ذوق این معنی نیاید در بیان
 دیده کل بیس ترا حاصل شود
 بعد ازین معلوم شود در حقیقت

در بیان ملک و معرفت او

شعوی درویش از جان قصه	تا بود از بهر ایمان تو شسته
سالها در راه او رنج بر سر	گاه بود در حضر که در سفر
آتش از جان فتاد روز و شب	روز شب دایم فتاد در طلب
عمر در سو دای او دنا ختم	از دل و جان عشق او بی ختم
گاه سویی مشرق برد او دوران	که سویی مغربم کورد او دوران
که بز آری کوی بی کرم چو ابر	که طی خندیده ام از قهر و جبر
که بدر یاد شدم از بهر او	که با عیلا بر شدم از مهر او
از طلب هرگز نشکودم دی	بو که با من وصالش بکدی
برو مید و وصلی باشم دوان	که عشقش که غمبار زمان
ستی خود در غش در باختم	همچو زرد بود استن بکدم
گاه میزدیم کبھی ز ریشتم	در غم این از زو من کیستم
بو که بیستم یک زمان من رو جان	تا شناسم جان جانای کمان
که میان مؤمنان مؤمن بدم	که میان عاشقان عشق شدم
که میان صادقان بود جایی	که میان عارفان گشته چو نای
که مناجاتی می بودم از او	که خراباتی می گشتم از او

گاه ابدال و فلند گشتم ام	گاه بودم موقوی و گاه رند
گاه اندر روم بودم که بختند	گاه با شوریدگان بنشیندم
تا ز عشقش برده ام با او بر	گاه جستم اشکارا که نهان
گاه مثل برق مر سوبن خرمای	گاه بودم همچو برده در کف
در با بسنج گمزد در بندگی	عمر را خواهم زهر در دوز او
در غم سو دای او چون فونهار	آفتاب روی خورشیدم
فعلقم بسنی نوا و شرمبار	زان ندای قنطوطا در کار شد
هستی باید که بگذرد کار زار	این زمان معلوم نماند پستیم
بس محالست این نماند بس محال	عشق او با حسن او در جستم

سین

در بیان حیات و معرفت او

فردا صلا و لیکن هست نام	تا بود اندر میان خاص و عام
چون ظهورت از عدم کرد این	تا یقین کرد در قرا الله محمد
چون تو گشتی زنده از آب حیات	بعد از این مرکز ترا نبود حیات
چون ترا از نزدیکی جان و دل	کی شوی و بستی ای آب و گل
چون بدانی صفات دوست	مغز ما چون فلکند پوست را
مغز جانت زنده گشت از عشق او	تا ترا حاصل شود این گفت و گو
چون که پنهان کردی اندر در غیب	سر غیب سر بر او آرد ز غیب
زنده هستی تا باقی بود	سر معنی بر فوقی ظاهر بود
رو شوی این رنگ هستی را تو زود	تا حیاتی یابی از حق و دود
چشمه آب حیات زندگانی	چون بخوردی رستی از لهر د
هر که دانی چه بلندی میسر	هر که او از جان خود شود بخیر
هر که خورد او آب از بحر احد	جان او زنده شود از الله احد
این چنین جان زنده ماند جاودان	از حیات علم نه شایع دان
چون بگذرد غیب دان و بر از آن	آن دی که زنده شد از جان جان
جان چو از آب حیات آمد بید	زان جاست شد از نظر ما بید

چون درون طلعت آسمان	سینت را دور کن یابی بحال
مت جان چشمه امرار دوست	روی جان باروی جانان در بر دوست
چشمه آب حیات معرفت	با تو هست اندر هر صفت
ای پسر تو بخوان آمدی	نیکی بنکر صد جو عثمان آمدی
صد جو عثمان ز دجانت قطره	جمله موجودات پشت نقطه است
کان علم معرفت نیندان تو می	این بدانستی تو رستی از وی
از حیات جان جان بانی خبر	جمله هستیها شود ذر ز بر
چون یکی آمد حیات مرچ هست	عقل حیران شد از این معنی پست
چون صفات او احد تقویر کرد	بجلا اشکالات را تعبیر کرد
چون ترا معلوم شد این رمز حال	دایما اندر وصال در وصال
در بیان علم و معرفت او	
علم در آن آب حیات ای جان من	کز جاست زنده بگذرد جان و
علم پیدا گشت و نشود در جهان	که مدد یک شکی نشود از سو جان
علم بگذرد رونق بستان او	علم بگذرد مادی بر مان او
علم بگذرد فخر بر سر نه چون باج	تا در آن عالم بود کار تر و باج
علم دانشی که نیز آمد دست	گاه عالم گاه معلوم آمد دست

سین

علم بخشد جنت فردوس را
 علم کان فضل شادای پرهیز
 علم در جان تو اسم اعظم است
 یکدی می علم اگر برداختی
 ذره علمت را تا ندان عتقا
 علم او مادی و رهبر آمده است
 علم او غوامس بخشد مدام
 علم اندر هر مرتب کار کن
 علم کلی اصل علم جزو است
 علم کلی ذره را پیدا نشود
 علم جزو از بهر کار عالم است
 جان آدم عارف از علم نه است
 علم کلی کن تو حاصل ای پسر
 جمل میدان در زین کلی بود
 علم او جاز احیاء آمد حیات
 علم تو جسدست مرگ زین سخن

حاصل بعضی از علم جزو است
 انبیا از علم کلی عالمند
 اولیا بوی از ایشان یافتند
 علم کلی او ز خود برهاندت
 علم او باشد که بخشد او حیات
 علم حق از جمله سیرت های نفس
 چون عنایت با تو رهبر آمده
 چون تو کنشی غرق در باری علم
 چون ازین علم حیاتت بشاید

در بیان سمع

بعد ازین از راه سمعت توها
 بشنوی از حق کلام عجیب
 چون کفایت یافتی از راه سمع
 از راه از راه سمعت بخند او
 سمع جانت را دهد این فتح و کلام
 صد هزاران قول از حق بشنوی

در بیان بصیرت او
 بعد از آن بینی تو کج می بین
 بر هر بینی بدانی سر غیب
 چون کفایت یافتی از راه دیده ات
 غیر او را نیست در عالم وجود
 چون ترا این علم و حکمت تو بود
 دیده ات بینا شود از نشانی است
 لم ز برون جهات بینا شوی
 زان ترا بخشید بینای بصیر
 ذره ذره جمل را بینا شوی
 تنگتری در هیچ چیزی جز بعلم
 تا بر بینی و بدانی ستر او
 چون تو بینا کنی از حق ایتم
 چون که بینایی از آن حق بود
 فوج باشی اندرین راه ای فقیر
 حرف شناسی وجود خود کوئی

تا ترا مولا برهانند او از جمله عیب
 سمع او دادند شنید این گفت و گو
 چون چنین کنستی شوی ارادان
 کی شوی لایق این ماجرا
 بعد از آن در راه خود قایل کند
 سر زجانت بر زانو او عشق
 آنچه پنهان باشدت کرد و عیبها
 جمله معنی چون فکندی پوست را
 خود درون تو خواند با سمع خود
 بهر ایشان کرد این افلاک را
 عاشق و معشوق با هم عشق نه است
 هم با او امروز هم فردا شود
 جان او شد قایل این کار و بار
 بی وسیله نشود کسی زو خیر
 در همه انبیا تو معروف آمدی
 راز او را بشنوی با سمع ای

در بیان

در بیان قدرت و معرفت او
 بعد از آن قادر سعی در هر نعل
 قدرت از دست بلندی بخود
 که ز علت قدرتی بیدار کند
 دم بدم او قدرت و حکمت دهد
 گاه قدرت بخشد اندر خشم و کین
 قدرت او بخشد ترا در هر حال
 که ترا در معرفت قادر کند
 تا تو دریایی از آن قادر شوی
 گاه عالم کردی اندر علم غیب
 گاه بر اعلا بر اندت چو ماه
 که ز قدرت تاج بر فرق نهاد
 قدرت اندر خوردن او بخشد ترا
 قدرت اندر دفعه بخندم او
 جمله قدرتهای گوناگون ترا
 این وجودت جمله قدرت است

تا نشناسی وجود خود خوشتر
 تا نشناسی وجود خود نش
 مستی تو ترطلق آمد است
 این همه را و قدرت داد دوست
 چون تو کشتی عارف ستر آید
 چون طلسم کنج کل نفس است
در بیان کلام و معرفت او
 بعد از این گویند بیدار
 بواجب نفسها کوی عیان
 برزانت حکمت کویا شود
 اندر وقت بر زبان نود روان
 چنان که زبان روان گرد چنین
 در مرآتها از واید سخن
 گاه از علم الیقین گوید بیان
 گاه از حق الیقین رمزی کند
 که کنز یک ذره را شرح و کمال
 تا نشناسی سویی درویش را
 ذره از سحر حق که نش
 زان از و با نکل انالحق آمد
 تا که بشناسی تو معبر را از پوست
 بعد از این عارف شوی با پادشاه
 هر چه میجویی درون نفس است
 برزانت را زها کویا شود
 از ره ذریده یعنی راه جان
 خلق عالم را بخت جویا شود
 خاص و عام اندر بیت گردیدان
 او حیاتی بخشد از عین یقین
 تا ترا معلوم شود قول کن
 گاه از عین الیقین گوید عیان
 تا که جانت سوی حق جلی کند
 تا ترا بخت جانت را از صدویان

کلام
 کلام

تو

در بیان ارادت و معرفت او
 که کند تقیر و اسرار غیب
 تا تو بخوانی کلام الله را
 تا ز سر جویای خیر
 چون بدانی خشک و تر تقصود
 چون که تقیر بر کلام حق نوی
 از ارادت شد وجودها بدید
 چون ارادت خواست موجود
 زان ارادت کشت عالمها بدید
 حاملش از ارادت منت شد
 طفت ایوان عظیم او کسترید
 بر سجومات و کواکب بی عدد
 اندر او زده هزاران پست
 هر یک اندر طاعت و تسبیح خوش
 کرد بیدار شمس را بر آسمان
 شمس جانت از ارادت شد بدید
 تا ترا قانع کند از جمله غیب
 باز یابی سر علم الله را
 بر زبان گوید او این خشک و تر
 هم وجود دوم عدم پیش یکست
 فهم کن این سرفروستی از روی
 نیک بشکر هم مرادست و هم مرید
 آنچه پنهان بود آن اظهار شد
 سدره و کوس و بسجده سجده
 هر دو عالم زیر پاشان پست شد
 بی طناب و بی ستون گرد او
 و از ارادت کرد پیدایی مود
 شد ملایک از صغار و از کبر
 تا قیامت بر نذرند ز پیش
 نشود روشن چنان بر روی زمان
 چون بر آید او تو کردی نابدید

روشنی عقل و جان و دل ترا
 تا به بینی و بدانی سر جان
 تا مرید او شوی از جان و دل
 این مریدی از ارادت شد بدید
 این همه انوار را سارست غیب
 تا ازین ره معرفت بانی بدوست
 هر که بر سز ارادت راه یافت
 در کشت دست ارادت جل جلال
 بر سر سجده او طلسم بس عجیب
 این وجودت از غراب شد بدید
 شد مریدی طالب جویای کنج
 علائق از شوق جانش مست شد
 تا نباید سوی کجش ره کسی
 این وجودت مثل طلق آمد بدید
 چون فنا گردد ز مستیهای خوش
 تا بدین اکسیر مشا زر شود
 داد تا بیدار شود این مابرا
 سز جانت از ارادت شد عیان
 واره اند مرقا از جمله ذل
 کشت این معنی را حوال نابدید
 بردنت ظاهر کند بی هیچ ریب
 مغز جانت را برون آری ز پوست
 در درون صدا فتاب و ماه نیست
 بگهانها دهر روح و روح
 کرد بیدار از صفتهای غریب
 هر دو عالم را از آن شد او کلید
 چون بیاید او شود قانع ز رخ
 عقل ازین معنی بکل پست شد
 این معیار اندانده رخصی
 چون شود صل کشت مفتاح
 بس ارادت بخشدش اکسیر خوش
 بی چنین اکسیر شمس کی زر شود

کلام
 کلام

تو

بسویق بلخی هم طلسم و هم کلید
چون تو بکنی دی طلسم کنج خوشتر
چون تو اندر بوی نه اشو بگو ایچی
از ارادت بی شود این فتح و بدل
چون ارادت بر تو نازد نظر
چون مرید با ارادت یار شد

در بیان بقا

چون فنا شودی ز پیش وجود
دم بدم آید بجلی از جیب
موتی او فتنایی می دهد
در بقا عالم نشوی بر سر ذات
از بقایی دوست جانت مست
در دو عالم سرفروزی زان مست
جان تو مرست از بحر بقا
جان تو آینه سلطان تست
از بقای شه ترا شد این نصیب

فرد بکشتا تا شود کنج بدید
یا فتحی داروی درد و رخ خوشتر
چون زری خالص عباری یافتی
فی ارادت کس نمی بیند صواب
وارماند مر ترا از صد خطر
دل بگلی واقف اسرار شد

ومعرفت او

بسویق محمد ترا می و دود
تا ترا بخشد بخاچی از رقیب
واز فنا آخر بقایی می دهد
تا بکشد سر و راهی از شکلات
زان دو عالم ز روی است نشو
حامل انا عرفنا جان تست
زان توان دیدن آخر او بقا
بس ترا شاه گاه سلطان جان تست
تا ز راه جان شوی باو قریب

در نور

دختر قویب شنیده جان تست
این عقابت زان بقا آمو بدید
احول بر سیه روزی از بدید
احول میسکین دوستی بیند یکی
بس بد رفتا در اندم ای پسر
چشم احول درد و بینی غرق نشو
گفت من همچون نیم جونت این
گفت یک بینی ز پستان بایدت
این عنایت لایق مرفرد نیست
چون عنایت از ازل همراه شد
انزقایی او او کردد نصیب
چون صفتهای صفتی و دست
چون صیانت از جیانت ترا بدید
زان صیانت علم خورشید
داد راه سعادت او از جمع خوشتر
زان بصیرت داد جانت را بصیر

زان جنت انعام و حسان آن
زان ز چشم احول این نماند بدید
راست است از حق ما را کن بفر
راست بر تو بکنی کن این بی نیکی
احولت از راست بینی بکنی
خای خسان بر مثال طوقا
هر دو نابالگ ز بیستم جا زمین
تا ز کج بینی ترا بر هاندت
بی خود را بی سخن در خورد نیست
از بقای او دست آگاه شد
دل با بلخی می کشد عن قریب
چشمی جان تو درم زان نیست
بهر عکس دل با کوی می مزید
تا فوجت را دینی گلی بیاید
شنوی را زان درون جمع خوشتر
تا بدانی نیست ذاتش را نظیر

نورش داد او ز قدرهای خوش
از کلام خوشتر کویات کرد
از ارادت کوی جانت را بدید
از بقایی او بقایی یافتی
گویند بیا این مدد ما هم نیست
این صفتها اختیار جز نیست
غیر ازین میدان بکنند اختیار
گویند بی اختیار جز نیست
گویند صفات خود ترا
سند ز افعال صفاتش بخت
بر صفاتش گفت ذاتش را بخت
زان سبب پیدا شد این اشکال
گر نگردد این چنین نفس او
این بدان گویند این سر آله
قدرت خود بهر خویش اظهار کرد
طالب و طلب گشت اینها بدید

تا تو قادر بلخی در کارهای خوشتر
دا بجا با ذکر خود جویات کرد
تا تو بلخی هم مراد هم مودید
سوی وصلش روز و شب بشناختی
زود کردی با این شایان کم است
از زبان جانشان این مروت
اختیار اینست در هر کار و بدید
دل نگریدی میل سوی کلید
در جهان پیدا انگشتی ما چرا
تا تو اندر کار با شئی مکنست
تا تو بلخی دایما در اطلال
تا تو دریانی بدانی حالها
عاشق معشوق بودی نا بدید
تا تو دریایی شود کار تو جوامه
در دو عالم گشت پیدا این بند
غیر گلی نیست گشت و نا بدید

بسر بدانی علق معشوق کیست
وارهایی جانت را از صد بدلا
این بدان گفتم که تا دانی شوی
تر جانت را طلب کن هم زبان
در مرا تب چون شوی بیباکو
گفت و گوی نفس باطل شود
چون ترا انعام بشایان فتح و یک
هر چه کوی بد را باشد قبول
هر گلابی کوی حق گویا شود
چون خودی و هم در با ختی
گروهت در ره همراه شد
دانت گویم یعنی بر گستر
زین کوی جوی گری تمام
تو در فعل مصطفی را گوی کن
مرا که از جان شد مرید مصطفی
گر سویی خلافتی می کنی

در دو عالم لب و مطلوب بخت
تا غنی در دو عالم مبتلا
یک زمان با ستر خود بینا شود
تا ترا معلوم گردد سر جان
بعد از آن قانع شوی از گنت کو
گفت کوی از حق ترا حاصل شود
گفت شد بر جان و دل راه صواب
دستگیر اندر فروع و در اصول
علم و خاصه در اعا جویا شود
نشر و هم نقاشی را بشناختی
جان تو از ستر حق کراه شد
چون بدانی این شوی صعب
بس شناسی تمام از تمام
جام وحدت را بیای تو کن
پیش حق شد او را اهل اصطفی
چون گویم پیل بر خودی بینی

د

منصود و مقصود کلی مصطفی
عشق او دانی چه بلند ای پسر
ظاهر عشق این بود در عمل
که کمال عشق را داری مونس
مجویسد جان فدای کن در رهش
چون تو کشتی خاک راه مصطفی
از صفای مصطفی که شوی
منبع او را حلقه کن در کوشش
مغز معنی این شریعت آمدت
این روم شرح بلند عام را
این شریعت حاصل مردان است
چون ز مغز شرح جانت ندر غیر
چون ندری بینا شوی صاحب ظرف
دل جو بانو در عرواه یافت
چون که هستیهای خود در باشت
دو دانش خلق است احسان خوش

هر که عشق او ندارد مثل است
دایما در طایفه آن رفتن بر
زیرین عملها می شود جاهل کحل
خاک راه مصطفی کردی و بس
تا شوی از چاکوان در کوشش
دایما اندر صفای در صفا
زان وسیلا لایق در که نوی
تا شوی تو عارف بسیاران
اصل هر دو از حقیقت آمدت
کی شود حاصل شریعت خام را
مغز را ایشان بودن که در ذوق
زان جنت بر سر تا شد او بعیر
جان تو با نور احمد شود رفیق
خویش را در قربت منت یافت
از شمنتم این مراتب یافت او
سلطنت بخشید هم فرمان خوش

تا شود فرمانش در عالم روا
حلقه عقد ظاهر و باطن شود
ز بهار حکم او بلند روا
هر که فرمانش کند از جان قبول
هر که دوری جنت از فرمان او
در دو عالم ماند محروم از وصال
دایما محبوب و محزون بلند او
روی کرد اینده از راه صواب
این حجاب اینی اگر برداشتی
کز نخورد خواب قانع کشته
نزد خورد و خواب بر جان کن قبول
جانت یابد زندگی از نور دوست
چون مفرگشت جان از غیر او
غیر اندر چشم احوال راه یافت
هر که زین معنی چشید اندر از دل
شریت معنی حیات است از جیب

رو شود مقصود هر آدم روا
در دگر که با پیش او ساکن شود
زان شود فرمانش در عالم روا
حق تعالی بخشیدش کان اصول
بی نوا شد دایم از احسان او
هم بدینی هم بعقبی در و بال
بی جمال دوست سبحون بلند او
زان مؤبد بلند او اندر عذاب
جای در قرب کشته ساختی
سستها کلی ز صانع شسته
راه یابی در فروع و در اصول
مغز معنی را برون از در پوست
چشم جان هر که ندیند غیر او
سز این معنی دل آگاه یافت
زنده شو جنت او ز تن پیش از این
هر که خورد او گشت با جانان قوی

چون ز معنی زندگی حاصل شود
جمد کن تا زنده کردی ای پسر
بعوازمین رایج شوی در علم او
چون شوی میزان توانور عمل
این هم از راه ضرورت گفته شد
ثمة کفتم ز اسما و صفات
چون ازین اقوال یابی ربیعی
از شفا می فایده بخشی نصیب
یا الهی لطف احسان آن است
شام بام این خستگانو یاد کن
دستگیری کن فقه خوشتر را
بسرمد و هایشردم پیش ده
ایستیار رب العالمین

زندگی نفس تو با طد شود
و از حیاتی جان جان یابی خبر
تا شوی قادر توانور حلقه جو
قول تو بلند قبول هر کحل
با عملی بایدت پیوسته شد
تا بدانی واره از مملکات
وز دعا ما را فرستی راسخی
تار ما را صفا ما از جیب
در دو عالم دستگیری زان من
سوره اخلاص اندر کار کن
وارها نوازهستی این در و پنجا
چاشن در عین عیان خوشتر ده
ایستیار رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله الرحمن الرحيم
کتاب الطوارق

بنام حق کنم آغاز گفتار	که او بگذرمان بان برماندار
محدود زبانتم ذکر آمد	ز احسانش در جهان ناکو آمد
محدود جدا شبا گشت گویا	بجان و دل سوی او گشت جویا
کنند انبیا بوجودانیت اقرار	از و بپیدا شده اقرار و انکار
برای معرفت از خلق پیدا	که تا صنعتش بصانع کند پیدا
بکی نزد زینت تا دیگر شود خوب	بجای هم شد جای دیگر خوب
از آن این هر دو اندر کار بلند	ظهور قدرت از انکار بلند
اگر انکار نبود ای خردمند	با قنارت بنامش طبع بیوند
با صد او این همه اسرار پیداست	که بی اصداد ناید کارها را
مزدان کون عجایب رو غاید	در معنی آنچه می گشاید
ز می خلاق ز می دانای کار	بقدرت که در پید اجد اسرار
نشد فکر او عقل را راه	بذات پاک او الحاد نده
ز افهام و ز او هام او بروست	مورادات او داند که بخواست
بکلی اندیش زو حیران بمانده	که در راهش قوم جان فشانده

عجم

بچشم سرت بد دید رویش	بی یار در شنید با عقل بویش
جز ذات او از اول و یکی	بزیده عقل و دانسته را برین
نشد اول و آخر مرا و را	که او زین جملگی بلند مبررا
در ای هر چه آن خاطر آید	که عقل و فهم اینجا قوام آید
که راهش را بخود نتوان برین	بفضل او بد و نشاید رسیدن
عنایت و مهربانم ای خردمند	بزین بر جان خود دیگر منم بند
دیی در قعر دریای معانی	بسین غوطه بخوردم از نهانی
در آن دریا مرا معلوم این شد	که سراسر است شیخ المصلحین شد
از آن عاجز شدم در گفت و گفت	که جز او نیست اکام ز رویش
بی یارم دمی بی او برارم	درین معنی تجرید گشت یارم
از ام غرقه دایم در تخیر	که او صافش بروست از فکر
فکر ره بود تا نتم در ساحل	ولی از قعر دریا بود غافل
چو در دریای عشق غرقه گوی	نزارید به عالم کوس مودی
ز صنعتش مفت کز خون مویولار	که چار از کان بقدرت کرد اظهار
بهرش فلسفی این بر می گشت	که چشم حس دایم بر می گشت
که حق فغان مختار است دایم	که جز و کل بدو مستند قائم

این

ز سگ خار آرد لعل برون	نکستش شد روان هفت کورون
که لولور در آب او پروازند	ز ابریشم بارن او چکانند
چه قدرت دایم او در کار دارد	که او آن میوه او بی بر دارد
که در بر او با حین هر چه بینی	از او میدان اگر فریاد است بینی
ز حق نشد عقل اینجا و جان مابیدار	ز یک قطره منی حق توانا
دگر یاره کند این صورت ما	که حق اسرارها بروی سپارد
بقدرت روح را روی در آرد	نشد این ز تا شیره طبیب
که صانع اوست در کل صنایع	نکرد ذره از علم او فوت
فکند حیات او و دم موت	ز ترساکندست او گشت مرد
مران کواعتقا دغیر او کرد	بذات خوشتی او هست قائم
که حق بی خل و بی غناست دایم	اگر بینی بود عین فساد ی
جزین میدان نشد اعتقادی	ز حق بینی شد ندان جملگی کور
تبر کن توان جمال مغرور	که زینان حاصل آید علم دانش
برو صحبت کزین با اهل دانش	که بی علمت نیاید کارها راست
بس اسرارها را علم داناست	بس اسرار پنهان را ز بیانی

که قلب آدم آمد قابل علم	ز علم حق توانا یافتی حالم
بس در و جوانی کرد پنهان	که بلند سخن آن قلب انست
طلسم پنج جسم آدم آمد	که اصل پنج جان آدم آمد
که او شد قابل سر آسمی	بد و بپیدا شد از همه تاماهی
با شیا زور شد فیض دادم	که جان او شده فیض عالم
دوز گشت کنز را شنیدی	چگونه من بسویش را ندیدی
عنایت رفیرت کرد بد این	که جان بلند دوز این معانی
که مرآت جان دوست شد جان	برو مکشوف شد اسرار جانان
شیخ بدیع انبیا علیه الصلوة والسلام	
محمد شد ظهور جمله انبیا	حیاتی جملگی زو گشت پیدا
که او مقصود بود از آفرینش	از و پیدا شده این همه پیش
که او محبوب گشته مر خدا را	از آن قابل شده صدق و صفار
که محبوبی مرا و را لایق آمد	از آن بر انبیا او سابق آمد
مزاران سال با او عشق حق خجسته	دشمنان سخن بس را زیادت
در آو در نشو در یاری محبت	بد و بنمود اسرار مودت
بداند خلق و معشوق را حال	که عالم کرد در او با حال و با قال

چو اندر بحر معش راه دادند
از ان دادند او را علم سما
بدریای بصیرت اندر آمد
ذقش بحر نمودش کمرها
عطا شد مردش را بحر نور
پر نور تپای کلی زوده نکلش
هزاران معجزه پیدا اندازوی
کلام حق دل او را عطا شد
زمانی وز مستنبل خیر داد
چو تحقیق کلامش کس نداند
ز دیای ارادت خلعتی یافت
ارادت کشت بر فرقش چون تیغ
ارادت او برید او طلب او
تجدد نمود و مقصود کلی
شفاعت خواهد شد این شاه افلاک
محمد سر فرزند او این است

همه اسرار جان با او بخواند
که تا واقف شود بر سراسر اشیا
از ان در یا بجی بیها بر آمد
کز او پیدا شود صد کوزه نوره
ز قدرت یافت او صد کوزه نور
ذری معرود کشته چشم خفاش
که عقل و علم عاجز کشته در راه
از ان در آفرینشش پیدا شد
ز شوقش جان و دله کرده و یاد
ز در کشت عقل کلی باز ماند
از و این جمله اشیا رونقی یافت
و عالم را نشان از تابشش درواج
بایشات خود او کرد هر کس
از ان محبوب شد او زان موی
برای او پیدا آمد نه افلاک
محمد عزت خواهد آخرین است

از ان

حروف نام او بشکل آدم
معای و عالم را کبید او
که او دنیا شده بر علم اشیا
بجا پشاه جاه او کد اشیا
وجود او شده بحر الحقایق
هزاران زبان باشد بعد احش
ولیکن جام از شوقش بخوراست
ز عشق او می سوزد شب و روز

ز جانش کشت پیدا اصل آدم
همه اسرار اشیا را بدید او
همه اشیا از او کشته پیدا
بجای قربشاه را او سازد
ز موج خورشید صد کون دقایق
سر موی نیارد کفت مزحش
چو در یاد دم او اندر خرد خواست
که از جانشش بخران شود روز

چهار بیانات

که با فرار شد بو بگر صدیق
عمر دین او بسته کمر را
بسر را نیز بر دین بگشت او
چو عثمان موحیان را کابل آمد
علی را شیرین دانه نام کردند
علی شد منبع بحر العجایب
صحا با جمل جان با زان راهند

عدو او ست می دان گفته دلق
برای دین بگشت او هر پدرا
که مؤمن راهی بلند چنین خو
دو فرزند نبی را قابل آمد
همه اشیا را او را رام کردند
کز او پیدا شده صد کون غراب
بشد حق هر باقی و جامند

اگر داری توجیب شاه و یاران
اگر داری سر موی عدوت
درونت را بر از حبس کن
ازین افعال فتح دل شود باز
دل تو جوهر ستر الهیست
ای طالب اگر جویای او بی
ز کلزار سعادت بهر یابی
اگر خواهی بر بینی عرش اعظم
دلت را بینی که در عرش حق است
درین راه بس عجایبها نماید
در احوال دلت صد کون غراب
خدای قادر حق توانا
سماوات ملایک جمله پیدا
تو آتیش بر بینی بهره گیری
ظهور استوار شد عرش رحمان

ز حق رحمت بجات کشته بر آن
بعقبی دایما داری ندامت
بس آنکه روی باروی وی کن
ز سر قلب خود یابی بس را
پرو پیدا شده همه تا ما جیست
تنبیه
بیا نشنوا زین کس را ز بوی
اگر از حق یک ذره بای
در و چندین ملایک بس مکوم
در و پنهان جواهر کای نشایست
نمایند و دلت را در زبایند
به بینی مابقی اندر وی عجایب
با سر کن بدید او در اشیا
برای معرفت شد جمله پیدا
که تا در جهل نفس خود غیری
که رحمانیت او را کشت بر آن

چو فیض رحمتش بر عرش آید
چو عرش آمد محل بخشش او
دلت چون عرش وحدانیت
مرا ز عالم کبریش نامند
ز علم استوار شد عرش عاری
ندارد او شعور از بخشش عام
قریب موی او روی نیاید
سرف دارد دلت بر عرش اعظم
خو چون کردی شکر نامی در خویش
ز هر علمش هزاران نکته نماید
بس آنکه نورها بر دل شود نکش
چو دل شد قابل نور صفاتی
چو روح بلند او اندر میباید

مقسم قسمت اینجا و آنجا بد
بس آنکه عالم کبریش میکو
از ان فیاض روحانیت آید
مرا این را عالم صغیر نشود
دلت از عرش رحمان کشته قاری
چه دانند بخشش ارواح را نام
که شمش معرفت بروی نماید
چو شمس سوسوای بر فو شاعلم
از او صد کون علم آید ترا پیش
که عقل و دانش زو فرزاید
نکته آید شود بر نقش نقاش
برو آید بجلیهای ذاتی
از ان باید ازینها او نشاند

تعب

چو یک روح عرش با ارواح دارد
بغالمی رسد ز فیض مردم

دیگر دوروی با اشباح دارد
که او نشا استوار بود با دو عالم

محل قسمت آمد عرش رحمان
که عام و خاص را ز بهر پند
اگر این فیض را حق باز گیرد
دو ز کل شیئی ها اگر اینست
دلست چون بر رخ اندر روح قابل
دلست مانند عرش کرد کار است
بمانند دو عالم آن فن تست
مقیم بلند او اندر میان
مدام اندر دو عالم کار ساز
ز دل عرقی بهر عضو رسیده است
بخاری در همه اعضا روانست
اگر یک ذره آن فیض الهی
از آن اعضا نیاید هیچ کور
چو فیض روح از دل یک قطره
حیات از وی بکلی دور گردد
کرد مانند شجر چون عرش رحمان

بعام زود رسد انعام سبحان
مخلوق جمله عالم فیض یابد
بکلی خلق عالم جمله میرد
بمنزله اهل دانش این یقین است
بگیرد فیض او ریزد بغالب
میان هر دو عالم او بکار است
میان هر دو عالم آن دل تست
نماند سویی او کس را بهمانه
بر او ابواب رحمت جمله باز است
که فیض دل از آنجا می چشیده است
از آن روح فیض اندر وی روانست
نیاید در وجود او آید تباهی
شود مفلوج او مانند مردار
شود حالی بود گاری بدن زار
بدن از جان بکلی دور گردد
درون عالم صغیر است گردان

نور

خواص فیض را او قابل آمد
حیات و علم و عقل از روح یابد
که فن زین روشنائی بر میگردد
نباشد عرش ازین قسمت بجز
که فیض روح بر دل چون بتابد
چو ابد فیض روح خورشید حقیقت
شریعت با طریقت کشف دست
ز فیض روح از راه صفت دل
ز انوار صفاتی پرورش یافت
صفا تیش تجلی جفا است
که نادل پرورش یابد ز انوار
عقوبتی زین سرانگشتی نمودند
ازین یک ذره بر کوه مندر است
چندین باره شد آن کوهی در
خدا را بندگان بلند درین راه
فرو ریزد بجان شان بخوانوار

بشریفات روح او فعل آمد
ز دل بر تن ازینها فیض یابد
که تا در تیره ظلمت او غیر
که نبود قابل این علم سز
حیات و سمع و علم و دیده یابد
بتابد بودن او یابد طریقت
شود بر تن زدن مکتوبات را ز
بسی علم حیات او کرد حاصل
که تا انوار ذاتی حق بر توانست
درینجا پرورش بر کمالست
ز نور حق شود بینا بر سز
نمودند وجودش را برودند
بشد که پاره و زوئال بر شست
ازین ذوق او نکرده هیچ حاصل
بریشان بی رسد این کاه و بیگاه
سجود آید تفکرهای بسیار

تفکر ز نورش رو نماید
دلست ز نور حق چون نصیفت
نورتی نور رسیده درین راه
محتاج چون شوی تو پیشوار
چو در زین پرورش یابد کباب
بشویفتش شود حاصل کالات
شبان روزی هزاران نورش یابد
سؤال در معرفت دل
یکی پرسید آخر دل چه چیز است
جواب
بظاهر مضموعه را نام سند دل
که در ظاهرش بیک گوشت پاره است
صنوبر و زنجبیل دارد این دل
درون دل یکی جوهر نهان است
نه زان جانی که حیوانا تمامست
که جان آدم از روح القدس حیاست

ز فکرت علم و دانش بر فزاید
بنورش ره را می توان یافت
شود در عبور سویی حق کاه و بیگاه
از آن مردم رسد این فیض مارا
برو آید تجلی جفا بی
باز نماندش شود حاصل ملاکات
یقین و معرفت زین می فزاید
که نفع و ضرر صورت زوین حاصل
که اندر کل حیوان او بکار است
فنا و صلح از وی کشف حاصل
که ظاهرش را و خود اسم جان است
شود بعد از وفات آن بکلی نیست
که بی این طبع نیاید کارها را است

نور

شنا سادوست اسرار خذرا
که جان شد سخن کجای العجایب
چو جان شد قابل نور الهی
با نفعام با حسان او سزاوار
میان هر دو عالم جاشی دادند
ز نور معرفت و ز نور ملامت
از آن او قابل عشقت عرفان
چنین دل ره برد سویی شریعت
مقوی چنین دل عشق و رحمت
ندانستی زدن جز نام ظاهر
فنا و صلح او ذاتی که چوست
صلاح او صفتی خدایست
چو دل بلند طبع نفس جا مل
ازین افعال و انفسادین بسیار
نفسا دظا مر این بلو که کفتم
طبع روح شد دل یافت محبت

برای معرفت شد اشک را
هزاران گشته پدید از غراب
بقدر اوست خلعت پادشاهی
بگرددش بلذ او در کل اطوار
بسلطانی بخت دل نشاندند
ازین دل می شود حاصل پیوند
که جولا نگاه او شد نور سبحان
کند حاصل طریقت با حقیقت
ازین رود ایم او اندر تو حمت
فروماندی بعقل و نفس فاخر
که عقل و فکر و فهم اینجی زبوست
فنا دشن جمله افعال دیابست
با روحی که درام گشته گام
که نقصان زو شود در جگر درار
غبار همه عمل از راه نور چشم
خدا و صاف خدایی یافت رفعت

ادل

سلامت یافت او در کل افعال	از حال مصطفی دادنش احوال
چو دل زین حال یابد در	برو مکنوف کرد چنگی راز
در بیان حسنی و معرفت او	
که حق را هیچ حسنی ظاهر نیست	صلاح حق بدان بجهت پیوست
ازین پنج از یکی نقصان بگذرد	از آن نقصان مران عضو نشود
اگر این پنج یکی گشت نقصان	شود مثل بجای نام انسان
صلاح حق فساد حق ازین است	که فی این کار حق ناید همی راست
که دل را نیز میدان پنج حسنی است	صلاح دل هم زمان پنج حسنی است
نما و شکر نیز ازینها حاصل آید	اگر یک ذره با نفس او بگردد
صلاح دل که درک علم غیب است	سخوان قوم بدان بی هیچ رسته
چو دل واقع ز علم غیب دان	همه سرار پیش او عیان شد
که در جمله مشاهد فاعل آید	ز علمش چشم دیگر حاصل آید
یک سمعش بخش حق ازین علم	کلام حق شود حاصل علم
مغای نیز وی حاصل آید	ریاح دوست را او قابل آید
ز خود کامیش بخش حق تعالی	که او داند چشید ذوق مویلی
حلاوتش یابد از ایمان و عرفان	ز ذوقش یابد از انعام و احسان

چو کسی اندر طهارت اعضا بگردد	در اعضا مسلم را نافع بار است
که نور عقل را قویس دل دان	ز معقولات دل را نفع بخوان
چو یابد این حواس دل سلامت	صلاح حق بود دست از ملامت
هزاران دل را که این حسنی گشت تقدیر	ملاک حق بود بر خوان ز قرآن
بجای حق تعالی یقین گفت	بجای دیگرش لایسعون گفت
تو صم بگم بلا یعقلون خوان	که در جمله حواس این گشت برهان
حواصت دل را که خطم شد	درون آتش نیران مفر شد
دل را تصفیه شد از سلامت	ازین افعال یابد او کرامت
چنین فرمود لا من اتی الله	بجوحی قلب بگفت داد طمأنه
در آن حضرت توازین نفع بگذرد	که در جمله بلا این دفع بگذرد
ز فرزند وزن و زمان و نه غمخیز	ازینها خود مدد یابد ترا پیش
سلامت رستن است از ماسوی الله	عمامت راهبر شد سوی الله
چو او ایم در خود ماسوا بد	بگفت اتی سقیم چون دق نادید
چو یک بی شد نظر بر حق نقاش	در دارانشقا بروی گشت دانش
چو حق بگشود با جانش روی	از آن گفت او مرفت همی پیشین
حورست از ماسوی کرد او بترا	نور کرد با حضرت حق بی

چینی گفت او بروی هم در شرک	تو چه میکنم با صانع پاک
چو هستی خودش را دور گردند	تو بهمت جویدی روشی گردند
اگر خواهی ترا بگشود ازین حال	بگیر افعال را بگشود احوال
اطوار دل	
کنون بشو و اطوار دل خوش	تفکر کن دی در حالت خویش
که اطوار دل بی مختلف خاست	ز هر طورش عجایبها شود راست
دو پوشیده بسیار معانی	ز شرح آن معانی بازمانی
کتاب بسیار باید شرح دل را	عجارت چند سازی آب گل را
خواب کل کوز کنی کوی دل بین	ز جان و دل سفر کن روی دل
عجایبهای دل بس بی شمار است	در اطوارش غرایبها بگشود
کسی طو در را باز یابی	بسی پوشیده در وی رازیابی
ز شرح دل هزاران نسخه سازی	بود در شرح دل آن جمله بازی
که مشی از عشا بر گفته ناید	که لاشه شرح اندر نیاید
که جان میدان عقل آسمان است	تنت مثل زمین دل در میان است
چون از آسمان دل بتی تانت	جانی از دل در دل وطن است
سما را هفت اطفاست و دو وار	زمین هفت اقلیم است در کار

که قابل راهی هفت است	دلت راهفت اطوار است اینجا
هر اقلیم زمین دارد خواصی	چو در با بی ترا بلند خلاصی
ز یک اقلیم مس آید بدیدار	ز اقلیم دیگر آیین بخردار
ز اقلیم دیگر بس فقر و خیزد	که نفع از وی بخلق الله بیزد
ز اقلیم دیگر الماس شد راست	نشاید یک سرو اندرین گاش
ز اقلیم دیگر در خیزد ای بار	که باید هر ترا او در طهارت
ز اقلیم دیگر خیزد جوار	بدیدار در مین حلاق ماهو
ز اقلیم دیگر کان طلا خواست	وسیده گشت از زنده کاره را
تنت راهفت اقلیم چنین است	حواصت شرف همه مانند این است
در اعضا بیت حواصت کما بیت	ظهور آن انوار جماعت
که هر یک را کمال هست گردان	که در کیفیتش شد عقل حیران
صفیایتم از نور صفات است	حیات آن همه از نور ذات است
شنیدن داد کوشش از زبانب	که علم و معرفت را گشت ابواب
ز چشمت بینی آمد بدیدار	که در مین بگشا و اندر طهارت
هفت بیت راست جوئی زویندن	که گشت دست ذوقی زویندن
ز بافت دست گو یابی از کار	که دایم ذکر حق را کرده تکوین

تو

تو

جو کبرایی بدست داد خالق	زهی قدرت زهی خلاق جادوی
ز قدرت داد پایت را و ابی	که در داشت ترا از نور و آ
که هر یک را کمال در خور آمد	حال این ازان دیگر آمد
جو طباق سماوات و مراتب	که در سیرت دایم این کواکب
دل را نیز الطوار چنین ساخت	ز کرد بشرای او شد کار راست
صلاح تن را فعال دل آمد	فساد تن هم از دل حاصل آمد
که دل را هست معدنهای الوان	افزان در اصبعین او گشت گردان

۶۵ **طوس اول** **صدر کویند**

که طوس اولت را صدر کویند	در اینجا گوهر اسلام چویند
برای صدر زین گفت الله	که در روی نور اسلامی بود افواه
که این نور مسلمانان نیا بد	بسوی ظلمت و کفر و شتابد
شود او معدن و سواست سلطان	قوانین معنی ز قرآن زود بخوان
که این ویواسی را با مدد دست	ز دل میدان که اینها سخت دور
درین دل نوار دراه شیطان	حفظنا ما برو بخوان ز قرآن
که در سخن کجی انگی	شد از روی دور و سواست شیطان

۶۶ **طوس دوم** **قلب کویند**

که در حق بود گفتار این دل	که در از دست این دنواست
۶۷ طوس پنجم حبه القلب کویند	
که پنجم طوس حبه القلب کویند	که حب معرفت زین قلب چویند
بنگند اندرین دل جز محبت	نتیجه زو شود حاصل مودت
و طنکاه محبت گشته دایم	که او بگردد عشق دوست قائم
چنان اندر محبت گشته او فرقه	بنگند وصل و مجرمان پیش او فرقه
بهر حالی که دوست او را بدارد	شفا ی جان نگیزندش شمارد
اگر یک ذره زین خالی شود او	که موت کلی این باشد بر او

۶۸ **طوس ششم** **شوی کویند**

ششم طوس دل باشد کویند	که تر غیب اینجا شد هویدا
که او شد معدن کشف معانی	از و پیدا شده صد کون بیتی
خدایش علم غیبی کرده انعام	بد و از علم الاسما شد اکرام
شد این دل منبع حکمت و سخنان	از و پیدا شده صد کون برهان
عطا شد علم الاسما بتفصیل	بنگند هیچ کس را سویی او قیل
ملایک جله عاجز مانده زین علم	نصیب آدم آمد علم با حاتم
بسی اسرار و راز پنهان	بر و مشکوف شد از عین اعیان

دوم طوس دل را قلب کویند	که روی را معدن ایمانش نامند
کلمات کرده در قلب نور ایمان	بسی آنکه نور عقلمت گشت بران
بنور عقد و ایمان روان بنامند	سر موی نشاید زین عنان تافت
چو قلب ز نور ایمان پرورند	ز ایمان بسوه تحقیق برچید
را تحقیق بر قلبت گشودند	از ان در اصبعین سره نمودند

۶۹ **طوس سیم** **شغاف کویند**

سیم طوس دل شغاف کویند	بخت را امدام اینجا شویند
ظهور عشق از اینجا گشت پیدا	که تعلق شود در عشق شیدا
که بعضی را کما سزین مقام است	که گاروی درین منزل تمام است
کمالش از ازل اینجا نهادند	که در اینجا بر ای آن ندادند

۷۰ **طوس چهارم** **فوا ادمت**

که طوس چهارم فوا ادمت	که اینجا دایم کشف جباب است
محل رویت اینجا رو نماید	نماید روی دهنادر با یاد
هر آنچه می گوید راست گوید	که حق با او همیشه راز گوید
بلا حق بصدقش زود خبر ده	که شام گشت قرآن که و مه
بنگند از کج با او سر موی	خدا بخشد او را خلق این خوی

ملایک گشته بحر و مندر این را	ول آدم بزرگ دوست م دارد
دل برغم بر از کج الهیست	در و پنهان همه اسرارش است
خراب شد مرین دل پادشاه	چنین دل قابل آمد سزین را
مرین دل خدا بخشد سخا حان	که حق روح حیات از وی گشته تابان
شفا ی خلق ازین دلی شود	سر موی نشاید زین سخن کاست
هر آنکس با چنین دل گوید بوند	بدینی و بعضی دست از بند
و رون این دل از قورای یابی	ز سبحان الای بس جابه یابی
نظرگاه حق آمد این چنینی دل	که مال معرفت زو گشته حاصل
چنین دل شود سینه قور شرا	که بی این خود نشاید دید دروا

۷۱ **طوس هفتم** **حبه القلب کویند**

که هفتم طوس دل حبه القلب	که غیرت بکلی گشته زو سلب
شد این دل معدن نور الاهی	بر و ناید تجلیهای شاهی
بجلی بخشدش مرد و صفاتی	ازین انعام یابد دل شایقی
لا مشر زین بجلی بر و راند	که تا اسرار جان او دل بداند
چو دل یابد ذوق هر دم حیاتی	شوق دل قابل انوار ذاتی
مرین دل را ز حق هر دم مودت	که گارش زین مودت می شود راست

ملایک

گوامی کرده در قرآن خداوند
گواست در حق آدم همین است
دل آدم قبول آن بکلمات
ملوک را بدای آن کاست
بجز آدم نشد کسی محرم و از
ملایک جمله شد مانند عصفور
مکرم کرد آدم را در انبیا
دلش را شیخ اسرار خود شست
قبول عشق با زوی آدم آمد
که سجود ملائک کشته آدم

نقد کرم بی آدم ترا پسند
داده از بختی در کبلی است
که انعام و احسان و از ان موید است
با آدم داد حق این قابلیت
نهاد این لقمه نانقه بهرینه باز
ازین لقمه فتادند لاجرم دور
بر و کشف کرده سر اسما
که حق با او همیشه عشق بی باخت
ازان روی ذاتی جل عالم آمد
دل او بود بیت الله اعظم

تنبیه

چو اندر طور مضمون مذکور
ببینی از یقین آید بدیدار
کردن را شد عطا زین گونه احوال
بکلی دل ز بیماری شود پاک
مرض زایل شود صحت عانی

شور حاصل ترا در دین ملکین
مرین دل را علم اشیا خریدار
از وظایم شود صد گونه اقوال
ازان او جاره طبعی کند چاک
عرض زایل شود قیمت بماند

شود دل جوهری در هر دو عالم
بود در کل اطوار او خیر دار
عبودیت مرین دل راست حاصل
شود عالم بقرآن در همه حال
شرف دل جد قرآن شود برین دل
مرین دل زان شفا به عالمین است
برق با صاحب این دل قوی شو
چو ربای بی سوی این چنین دل
وسید این بود در راه قوت
یقین دان پی وسیده ره نیاید
چنین فرمود در قرآن خوانند
درون دل زحق که ترس داری
مزاران ساد اگر حق را بخوی
وسیده شفا بی جان بیمار
وسیده شد حیات جان انبیا
بشرف کن با وسیده اشنا بی

ازان و افس شود بر سر آدم
مطیع امر حق در جمله کردار
که غیر حق نبرد او ست باطل
چو قرآن دان شود دست او ز هر
که قرآن در چنین دل کرده منزل
که این دل رحمت للعالمین است
که از صاحب یقین صاحب یقین شو
که کلمات از چنینی دل کشته حاصل
نیاید بی وسیله هیچ رفعت
سوی آب حیوان گشتنایی
اگر تو مؤمنی این شد تو پند
وسید جو کربانی رسنگاری
نیاید بی وسیله هیچ بوسی
وسید شد طیب و روست بیمار
ندانی بی وسیله علم آسما
از ویابد در جنت روضنای

اگر قول وسید گوش کردی
که سمع و بین و نطق و کبر و رفتار
وسید حل و عقد عالم آمد
شناسای دن آدم شوی یاد
که این این دل نیاید به سوی کج
سخنی گونا گویا تا چند گویی
که در راه بنماید سوی حق
اگر نبود تو از طبر درین راه
وسید او و ره را و ره او
که او خود عاشق و معشوق گشته
سوی ازین سرگفتنی بی
نی یادم که کویم ست اسرار
برو گوش دگر بید کن ای جان
که گوش حسن این سرد نیابد
چو سمعت سمع حق کرده در افعال
بسو آنکه دیده یابی ز جانان

زدی در هر دو عالم کوس مردی
نوار دینی وسیده هیچ رفتار
بقر با حق وسیده آدم آمد
که تا در قرب حق بکنی تا بار
نیاید بی وسیله هیچ خردی
ندانی راه تا رهبر بخوی
از و دان شوی بر سر مطلق
ندانی تو در بی راه از جاه
طلبکار خود او گشته هر کوی
مزاران جان برین بر گشته گشته
که چون دانسته شد بهشتی بی
نی یادم که کویم ست اسرار
که بتوانی شنیدن سر جانان
که این را گوش آنکه در نیابد
توانی سر شنیدن از در حال
بزرگ دیده توانی دید جانان

ازین سمع و ازین دیده ازین بار
بکنی هیچ این را نه است
چو امکان ازین نیست از میان
جواب ذات او نور صفات است
برین کج نهان آنها طلسم است
طلسم کجی نفس آدم آمد
اگر نقش آدم را بدانی
بکنی نقش آدم ره نیاید
درین کج از پنجه ای تصرف
بستی ره نیاید تو سوی کج
چو این جان تو در بازی درین
هم کج نهان مکتوف بکنی
که از روح القدس بکنی مران جان
که روی شاه ببیند دیده شاه
نیارد دید نور شمس خفاش
بدن کن چشم خفاش دی بی

کجی در سبزی الله اش نور رفتار
تا قول بکنی این را نه غایت
بجز مطلق نماند و شود بهمانه
که افعالش هفاش را حجاب است
طلسماتش همه قائم با سم است
هر ان کون نقش دان شد آدم آمد
ترا روشن شود کج معانی
اگر تو بتلای جاء و ای
برق بکسل ز مجموع مشکلف
برو معدوم شود زین زین
یکی جان دگر بخشد ترا شاه
به پیش چشم قدس او نور بکنی
بدان جان بی توانی دید جانان
بکنی چشمی را بدین راه
بشود عام خفاش این سخن
ترا نور شمس را و بیوه بی

که غمکش است محروم از جنی نور
 ندادش قوتی این نور بدین
 که چشم حسن بکشد چشم خفاش
 ندادش قابلیت حق ازین نور
 نصیب اندر ازل دادست نگاه
 بتو سخن قسما زان بخوانند
 جو بعضی را نصیب از دفعناست
 که زرق آن خوانند ز اسفل
 عطای بود و زان پشان شده را
 ترا اینرا نشان اندر هم کار
 جو خودی لقب تو حیدر ازان جان
 بزور و زری یاری خریدن
 ازین مشرب جو خودی باقی نور
 بدین لکنه جان میگردد عطا کن
 هزاران جان لشکران عطا کن
 بدو زین راه ستوانی رسیدن

که او اندر ازل زین نور نودور
 درون ظلمت او را شد بر بدن
 نصیب او نشد این نور در کشت
 از ان از نور عرفان گشت او کور
 بصدق این سخن بر خوان زقرآن
 بداینی که بعضی دور ماندند
 بنزدان دگر این کی بود راست
 شد او بر سفره تو حیدر احوال
 که فعال قادر مجیدین خواست
 بیکم این را و زینجی باقی بار
 از ان نوسنی مژاب ناب سبحان
 که از خوان ازل باید چشید
 که این نورست زمسیرها کند دور
 ترا بر سفره تو حیدر شد بار
 ز راه نیستی رو با خدا کن
 که کی ذوق نتوانی چشیدن

ذوق

ذوق او نوبانی یافت عرفان
 تو چون در عز سبحان غم کردی
 که جاهد الحق ترا چون گشت حاصل
 که چون شمس حقیقی رو نماید
 که مستی تو شود مانند سایه
 بدینجا ختم خواهم کرد گفتار
 بحق انبیا و افعال ایشان
 بدان مردان قرب اهل تمکین
 بحر لطفت ندارم حاصل از کار
 که لطفت دستگیری نوبان
 بحر اسمیست خود چیزی ندیدم
 تغییر عاجز و حیران و مکنین

حق ذات بیحوت الهی

عفو کن ذنب و تقصیر گمائی

آمین یا رب

الاعلمین

بسم الله الرحمن الرحیم
 نام کرد کار حکمت او سر
 قوی آن قادر بی مثل و مانند
 تعلق با تفکر در نیابد
 جو ذاتت نشد منتوا ز چه چون
 مقدرت هر دو عالم گشت پیدا
 قوی آن قادر بی کزوی قدرت
 قوی آن قادر بی قوا نا
 قدرت ملت کار سازی آدم
 اراد قدرت دم بر قلم را ند
 چه قدرتها که بخشیدی با آدم
 از ان یکدم عدتها گشت موجود
 شده اسرار اندم قابل آدم
 بران دم نیست کرد انای رانی
 از ان دم شومیز جان آدم

از ان دم کرد پیداد دیدایی
 از ان دم علم الاسما فرخوانند
 که او ترا ندیم احمد بود میداد
 نماند ترا ندیم غیر آدم
 در ان اسرار دم دانا علم است
 بحر حق نیست بر اسرار دانا
 زهی چنی قدرتی کوز یکدم
 مرا و برایشوای جمله سازد
 هم او بد اول و او بود آخر
 ازین پیداد شده جمله تعیین
 برای ترا احد سجد فرمود
 از ان دم گشته شد ایلیس موجود
 که او نزد پشوا سالار عالم
 همه افعال او را کشف شد
 شد افعالش مغانع خراش
 چو در افعال او را هست شد باز

بسم الله الرحمن الرحیم

از ان دم کرد

تصرف کن تو کتبش را نهانی
 ز اسرار نهانی او خبر ده
 ز روی صورت آدم را بر سر بود
 نیسی بود او که آدم ما وطنی بود
 تا خزانه جنت دادش خداوند
 که علم سابقان و جمیع انبیا
 حیات جمیع نور المرسلین بود
 که محبوی مرا و را کشت لایق
 که او شد رعنا بی خلق عالم
 طهر دینی روان او را مبر شد
 حیات ما از او و علم ما از او

انواع انوار انعام

عزیز گوید از این سوالات
 که ما را کشت حاصل فکلا چند
 ز لطف و بسبب کبری کن در نور
 نگردم ز سوال آن خبر مند

کلام کلام کلام

ز انفاست شود حل جدا جان
 که ما را در طلب و کشت شد بند
 بدین مفتاح بگشاید در شود باز
 و اما الیل آمد او مرا پیش

انعام

انعام کلام

سوال اول این بود که
 که روح نفس چه بود و کما

تو گویدی این سوال مستطینا
 هر درد انشا این کشته غلگین
 هر درد انشا این کشت حیران
 نه بر روی برین سزای
 کنون بشنو بر سزای
 که هر قوی ز علم خویش گفتند
 بصورت اشتقاقی هست جدا
 برار باب طرق قول این چنین آ
 ولیکن چون معنی ره شود باز
 که میسر انشا ز قرآن و حدیث
 هر آن قول که با قرآن شد راست
 کنون بشنو قول نصیحا
 که روح آن قوت نطقش خوانند

درین اندیش بس جانها که شد خاک
 بدین غم رفته شد در خاک غلگین
 درین حیرت چه جرح او کرده اند
 ندانسته بخوانم و نشانی
 که بگذرد ترا این قول بر مان
 بشارت غما از راه رفتند
 ولی در علم معنیست یکسان
 طر قریبی شمار اندر کین است
 ز یک معنی شود حاصل سیران
 هر آن حایل چنینی بنود حیت
 که آن قوی بگفت دایم خطه خا
 ز قول اهل حق چون در شهر
 غیر کشته در انشا برانند

چنین افکار را نیست فکر
 که حاصل میشود از عمل حاصل

تو که با فکر یا ند
 خواص بس حدود اد میت
 که عرفان حقیقت حال روح است
 مدد دایش را امر ایزدی حیت
 شرف بر جود انشا ازین است
 نظر که حق آمد روح انسان
 مددش این عنایت را مبر شد
 از آن شد قابل اسرار سبحان
 بدان ارواح را سه مرتبه هست
 یکی روح کامل هم
 که قابل کشته و حی ایزدی را
 دوم روحیست صاحب جلت راز
 سوم ذات الهی راست خوانا
 بدان اها ما را دست قابل
 که روح او را این روح میدان
 سیم روح قبول نور شود

خبر دادست در قرآن خداوند
 بجزین طبعی ذکر نبود چنین دان
 که روح انبیا را گفت روحی
 ازین رو گفته اندش روح فدا
 که نفس طینه نینه خوانند
 برودند کشف اسرار حویلی
 که او شد حافظ احوال غیبی
 ظهور روح انارجیا تست
 بدان شد منبع روح امر عزت

نفس

کروی نفس بگذا با هواها
 هوای نفس شهوت با غصب شد
 که خون و بس زنا استان و غیبت
 ذکر آفاتهای بس غراب
 اهل با حرص و نخل از کشته او است
 که کفالی وقتش به لواط

خبر

گرفت دشمنی با روح دارد
 هزاران مکر همت گشته اوست
 که دشمنی دل را بد خواهد باشد
 که روح دوست نفسش آمد
 طلبکار صلاح دوست میباشد
 که روح قابل انوار باشد
 که از انوار خیزد روشنائی
 رسول و پیشوا پیغمبر ما
 عدوی نیست نفس بین جنگ
 ز دشمنی کن حذر بشو تو این قول
 بقول مصطفی شد دستکاری
 که روح جوهر و اندر شل فروز
 که نفس نیست در بان جسم
 در دوزخ بدست او شود باز
 کفالت راهوار او بیم شد
 و فارا نور روح تربیت کرد

مهرین رمزیت از قسم ظاهر
 که احوال از ره تحقیق محروم
 نذر بهره از قرب عرفان
 بدین شد اختصار این رمز پرکار
سوال دوم
 سوال ثانیست در جهت رحمت
 بر اسرار دل واقف بگوئید
جواب
 بر اسرار دل واقف آنست
 منم عالم بسر و آشکارا
 دم زین علم با حاکمان درگاه
 ملامت باشند انسان و جزوا
 مدار آدیت دل بود دل
 که در این مقامات غریب است
 که دل را منظر دیدار عزت
 که در شد قابل عرفان سبحان
 که در شد منبع حب الهی
 بدین قولم کلام الله گوا هست
 به بینم عیب شان پوشانم افزا
 که ایشان تو بود این گاه بیگاه
 ازین قوت کمالی گشت دین را
 چو در دانسته شد کشتی تو کلام
 در و بسیار اسرار عجیب است
 که در شد منبع اسرار حکمت
 بدو بخشید حق صد کون برهان
 که او عارف شد از ما نامی

کین

بدان او کوهی را آهست
 بجای دیگرش حق بیست خود خواند
 بدان سر روییت دل تست
 که علم غیب و بر علم شما دست
 منور گشته از نور سبحان
 مصطفی گشته از جود الهی
 چو صدق و نیت صافی که در
 موانکس را بدل ره نیست میدان
 گسز که در دل خود آهست نیست
 که در شد پادشاه اندر وجودت
 تو را پادشاه آشتیا بیست
 چو اینجا وصلتی بادل کوفتی
 وسیله دل بود با قرب سلطه
 دل آدم و سبیل شد بر شاه
 که هر آینه از حق گشت نازل
 چو ره با این دلت منادی خردمند

لطافتها از نور دل فزاید
 که دل سبب المتانیت ای طلبکار
 درون دل چه جوهر اعیان است
 بنزد چشم احوال او نهان شد
 چو چشم دل گشاده شد به بینی
 مقامات عجیب و راز بسیار
 عجز از آن نگنهای مثل جوهر
 که این در دانستی آن عقل جیران
 که عشقت ره برده یا قدر ریا
 تو خواهی کن و جوهر بدست ار
 که اندر هر مقام این بحر باشد
 فراد هر مقام این غوص کردن
 که تا جوهر شناسی حاصل آید
 ترا چون گشت حاصل این مقام
 نتایج این ترا در هر مقامی
 که بر خفتی کسی نداند ترا این حال
 که درت از حجاب او بزیاید
 قدم در نه طلب کن در شهوار
 بحر حق کسی ندانان زمان است
 به پیش چشم حق بینی اعیان
 که این جحمت را گند از دو بینی
 به بینی و بدای سراسر
 دلت را بخشد این خلاق داور
 نباید راه با این غیر انسان
 چه گوهر از تعرش گشته پیدا
 که نزد حق تو این گشت مقدار
 که چون کمانها در قعر باشند
 بی جوهری تا زین بحر بردن
 کمال علم از اینجا فزاید
 ترا بخشند انواع کرامات
 در دلت اسرار حق هر دو نسبی
 که این ذوق دلت ناز راه قال

لطافتها

که اندر هم مقامی اسم دیگر
 که این راه مقامات دل است
 به خود نوا این را نرفتی
 عرفی قانع ای مرد نادان
 دل باید صحیح و خالی از غیر
 که در پرت این دل بر آید باشد
 که خلوتگاه سلطان شد این چنین
 مرین دل را مقامش اصعبین
 جمال بسط در وی شد هویدا
 که در قبض و بسط دست دور
 که اصل لایب حکمت دل بود دل
 که در قابل شد انوارات حق را
 بدان عالم بحر و کل از آن شد
 برو شد کشف اسرار معانی
 به حکمتها را طه لایب جنبه
 نقی بجنبه سرهای رحمان

آن است شود مفتاح این در
 بی عرفان درین راه حاصلت
 غبار جهل را هرگز نرفتی
 ز حرفت کی کن بد این راه جان
 که راه باید بزودی اندرین دیر
 که سلطان درین دل ساز بلشد
 ترا مقصود ازین دل کنت حاصل
 که اندر اصعبین او هست کردن
 جلال قبضه روی کشت بسید
 ایام بر جعوشش گفت سبحان
 رموز علم غیبی زوست حاصل
 هم عالم شد اسرار حق را
 که او آینه جان جهان شد
 از و پیدا شود مردم بیانی
 که نفع آن مخلوق الله ریزد
 بدین سز نیست را قف غیر سبحان

که سر خایت اندر دل نهانی
 که سر برفت راه دارد
 مناجاتی قربت ستر مردان
 که سز بندگی جز حق کس نداند
 که در مثل نکتی بر نقش او شد
 که کج سر را اوست دانا
 چنان پنهان شد این سر در دست
 خدا فرمود از قول مصطفی
 بر او بیتی که راه شد باز
 درین راز نهانی راز ماست
 اگر در سر سر کوی تو پنهان
 نقی از بهر مفهوم کلامت
 که جان را بنزد با سر نیست
 در آن خلوت که جان ماست بار

از حاصل شود انوار و معانی
 تجلیه از حق بروی بیارد
 بدین قوم نهادت کوه و آن
 که این اسرار خود هم خویش خواند
 بی کجی نهان در سر از و شد
 که علم سر سر را اوست خوانا
 که دانا بر سر سر فا عدل اوست
 تو بخوان بعلم السرا و خفی
 بی معلوم کرد در مژگان
 بدان دل داد که از قید ماست
 در آن حالت قویانی بر جانان
 بدان این سر سر تحقیق جانان
 حقیقت دان جزین تو بر سر نیست
 کسی دیگر چگونه داند انوار

ما، ، سؤال
 سوال ثالث این قبضه بسط چیست

ازین هر دو صفت چون باز کرد
 جواب ، جواب ، جواب

که خود قابضه شود خود بسط کرد
 اکنون بشنویسوا لت را جوابی
 که قبضه و بسط میدان این دو صفت
 یکی مانده روز صفا بخش
 یکی دیگر عا شدنت تار
 چنان آن منطوی کرد در آن حال
 که چون در بسط آید بس صفا
 بی بخش خدا بخش در آن دم
 بی بسط و جواهری کردار
 بدان این قبضه دل از غیر مکرست
 بدان احوالها زمین هر دو آید
 ترقی زین شود اندر کمالات

مثلاً ، ،

بگردد خنجر آید بگاری
 حصار می سازدش از دفع اغیار

که آتش دهد که شسته دارد
 اگر باران مدام آید بدان
 اگر ایم شعاع شمس تابد
 چنان باید که می باران کهی شمس
 مدد که این چنین در کار بلشد
 که قبضه و بسط میدان این دو
 کهی این خوف کرد که در جانش
 کهی با قوی که با بعد راه یافت
 کهی با حرم کیر دانشی
 کهی با مجرد دارد ان سر و کار
 سبب پنهان شود اندر میان
 چنان داند که خود این بی می باشد
 سبب که بلشد او از فکر دنیا
 کهی بلشد تمسای خدای
 کهی بخند بصیرت را کای
 چو عرفان با حقیقت جمع کرد

ازین هر دو صفت چون باز کرد
 جواب ، جواب ، جواب

بگردد خنجر آید بگاری
 حصار می سازدش از دفع اغیار

زمان حاضر است در روی درگاه ابراهیم و حویلی دارد

شود مطلق قبضه بسط غالب	نکو گردد علم احوال طالب
که قبضه و بسط را فاعل خدا دان	که قبضه را و بسط را قورخوان
دل طالب مدامتن این دو باشد	که توکل از آینه این می تراشد
چون قلب مؤمنان در اوجین است	که می در بعد گاهی در یقین است
که می تلویح بشکلی شد مبدل	بنوعی بصیرت شد مکمل
سوال رابعه از وقت موسی	بندار که در رس چشم حس
سوال رابعه از وقت موسی	بندار که در رس چشم حس
نکون بشنو تو شرح وقت دریاها	شود مفتاحت این اندر طره
زمانه تقسیم شد بر سه حالت	بدان نیکو ترا شد این سه الت
یکی ماضی و یکی مستقبل آمد	یکی خاصه که تخم وصل آمد
فوقاض را حضور خوبتر است	فوقلی در حضورش خوشتر است
نکون بشنو که ماضی را نیاید	اگر چه سالها در روی شتابید
که بر مستقبلت حکمی نیاید	اگر چه بی دلت را بی خرا شد
زمانی کوتا باید درین راه	زمانی حاضر است خوب و در خواه
یکش روها گذشته باشد ای بار	که در روی دیگرش با نامه کار

زمان

زمان حاضر بی را وقت گویند	بسی سر زمان زمین وقت گویند
زمان حاضر از تو باز یابی	بسی پوشیده در روی را ز یابی
ترا حاصل ز وقت ابدیدار	که وقتت یا رده شد در هم کار
که وقت سرعتی در کار دارد	چو در یابی تا سفت با ر نارد
بقای او قلیل است ای خردمند	نکون بشنو بیکسری رستی از بند
کثیر الفیض یا بی آن زمان را	در اندم طی کتی کون و مکان را
که اندر یکی زمان بی حال بسیار	بمخشد مرتقا فعال مختار
در آن حالت بر بینی روی جانان	که با جانان کرد کار اسان
اگر این وقت ضایع شود زیشت	کثیر الفیض شود دل کشت ریشت
ز قوت آن زمان بسیار خیران	شود حاصل که نتوان بد درمان
که اندر جمیع خود نیاید	بسوی عذر این کرم نشانی
زمانی حاضر که حاصل آید	ز حاصلها ماضی ایمان کامل آید
ترا شود و بی حاصل در آن حال	که نتوان وصف آن کرده با قوال
بدان ادراک آن وقت و زمان	چو در یابی حضورش بی کمان
در آن حالت کمان اندر نکند	دو عالم نمره تو یک جو نسجد
عبودان و ماه و روز و ساعت	حساب حفظ باو نیست نیست

که وقت

مراقب باشی تو نفس خواطر	که تا یابی خلاصی از فکر فاجر
کسی کوفت اندر وقت دانند	مهرین سر زمان از وقت خوانند
بسوی خاطر کورا شود باز	بوقت دیده وقت دیده شود باز
هم از وقت جزا می بندارند	بدین خرسند عمری بیکدارند
اگر یابی تو نفس خویشتن باز	شود مکشوف پدنت جگر باز
بیان ماضی و مستقبل ای بار	تو کشتی بر رخ و این نژاد باز
نکو ادراک کن اندر میان	قوی آن وقت حاصل شد زمان
تو مستغرق شوی با حق در بی سال	نماند ماضی و مستقبل و حال
که رو با آخرت مستقبلش دان	که ماضی روی باد نباش بیخوانی
تو الماضی و لایذکر نخواهی	ز لایذ که کسوت رمزی بدانی
مستقبل نباشد انتظار می	که تا یابی ز همت دستکاری
تو کشتی غلوی اندر دو عالم	جو کشتی شود زمان کشتی نوا
کاشف کشتی اندر هر دو عالم	بدانی علم آرم تا ناختم
حضور آن زمان از وقت مبدل	ازین حالات حاصل کشت برمان
فواصفی این الوقت گویند	بسی سر زمانی از فوق جویند
چو پنهان کشتی اندر عین ایمان	او اوقتی سندی در سر جانان

که وقت

که وقت را اجل نبود پیش آن	بدر وقت اجل نبود پیش آن
در اید او نماید بسور باید	برد او و برسد قطع نماید
که صیف قاطعت و قنست در کجا	چو در یابی ترا مفتوح شد کجا
هر که در آن ادراک باشد	بزمی باشی نه افلاک باشد
هم عمرش همیشه وقت گردد	زمانش وقت شد و قنست نگردد
همانکه زین معانی کشت محروم	هم از اوقات او شد موت معلوم
که ماضی موت مستقبل عدم دان	روان این قول بخون زقرآن
بدان این زندگی را وقت دارد	که محصولات اصل از وقت دارد
که حکم وقت را این نفس دانند	بصیرت سرا و را نیک خوانند
که تحقیقات او را دل شناسند	ازین تحقیق عقلت بی هم شناسند
بجز در وقت و اکسری ندانند	که سر وقت جز در کس نخواهند
بدان وقت که آن بی غیب عزیمت	چو از کس نه بیند که چه چیز است
دن صاحب کمال این حال دانند	که وصف آن حال این دل نخواهند
چنین دل خلوت الله گشته	که غیریت از او کوتاه گشته
جو حق مصطفی شد بی مع ۱ نقد	درین دل بی نکند غیر الله

که وقت

سؤال دیگر است از بعد قرب	که قربت بعد امد بعد قربت است
جواب	
نکند و نور من بر معانی	که قرب بعد از این رمز دانی
که قربت را بر انبساط در راه	جو او بپیدا شود در کشت کوه
بدان نور بر بقیه بخشد بخائی	بجات او ترا بخشد حیائی
نور در هر بینه نوری بیانی	بنور او بقراب او شنائی
هر افعال و احوالت شود نور	ترا بخشد حق نور علی نور
بنور حق بسوی حق بری راه	که این نورت کند آن راه کوتاه
که استار حجاب از ره شود دور	قویابی رمز اسرار است این نور
مسلمات در از است قطع کرده	که نور حق رحمت را در نور دور
مراتب جلد بر چرخ ز پیش	ز حق بانی شفای قلب ریش
شفای قلب قرب دوست میدان	بدین قول کواهی کرده قرآن
جو جان و دل صحت یکتا نعت	کنون میدان که شدان اهل قربت
شود او عالم علم الهی	بداند علم از ممتنا با همی
مخاطب مستمع مرجع نه نیست	بجز حق دایما این میوه چند
که از جان و دل سر نمایانی	بحق نزدیک بلند بی کمائی

باخلاق

باخلاق خوشش موصوفی سازد	تقرب او ازین اسباب نازد
که اخلاق او و اسباب او نازد	نداند سر این اسباب جز او
که قورش را علامات این که گنم	حجاب و ظلمت از پیشه نور فتم
که سر دیگرست خواهم نمودن	حجاب سخت از پشت کشودن
تقرب دیگرست و قرب دیگر	درین قوم زمانی نیک بنکر
تقرب از عبودیت شود راست	یقین میدان نشاید ازین سخن
که قرب از بخشش نور الهی است	در و بوی شده اسرار است شایسته
یقین دان قرب او بی درجت گفت	دیاره سوی قورش از علل گفت
که عین معرفت دل را شود خال	ره داین جان و دل از قید از قال
که جسم هم را پند خیا لات	بوصلح حق خیالات محالات
که از امتلا از اوصاف او شاه	منشزه دان که یابی سوی او راه
و صاد و انفصال و ارتحالی	ندان با ذات باکی لایزال
فریبوند و حلول او شد مبرا	ز اقوال حیسان کنی تبسرا
بقول و فعل اهل قرب تمکین	عمل کن با بسیاری ستلوی
بقول اهل حق شود سنگاری	اگر داری شکی از اهل ناری
ز قول جاملان میکن تبسرا	بقول و فعل عالم کن قولاً

مدان بعدش نواز راه مساقا	که بر اجسام باشد این گنای
با مثال شبیه از با زمانی	بقرب او بعدی جاودانی
حجاب جمل نور شود مانع تو	باسمی از حقیقت قانع تو
بصورت کونکری قانع ای دو	در سایه بگذرد چون نقره پست
مخلوط خانه حق راه یابی	بقرب او نمایی جاه یابی
مدد بلند ز علم حق مداست	که محالست بود از حق دواست
که علم و معرفت کرد در حقایق	نویابی از حق یق بسج قایق
ترا این قرب بلند ای خردمند	بذات او جزین بر جان من بند
که قریب است این و این را قریب بود	تو قون مصطفی را زود بر خوان
که قرب نزدی غلبا بود کارش	که دایم بود این حالت شعارش
که جاهد را شد با قرب حق راه	که محووم مانده در پیشک چاه
که این قربت ترا دو گونه بلند	که رنگ از اینه قرب او ترا شد
یکی انک دل صافی شود پاک	برنگ روح شد موصوف این عالم
تلا این قرب بلند با خداوند	جز من قرب دیگر نبوی خداوند
یکی دیگر عنایت کار کرد شد	بسوی قرب حق او را می شد
دمد و واسطه در قرب را نیز	درین قربت دهد صد کلو زجا

ببین

بدین قربت نیکند بعد راه	بدرام این حال شد الحمد الله
بدین قربت عنایت را بر تراز	برو مشکوف کرد در جلی راز
شود راه در ازت راه کوتاه	بقو نور عنایت یافت ناکاه
هر بخیزی که وعد دیگران است	که نقد حال نونند لای بیان است
خدا فرموده در قرآن بعبدا	بوجهی دیگر او گفت قریبا
حقیقت قرب میدان دیدن او	بماش اندر انبیا این چه نیکوست
که الیا جز از نور صفات است	صفات حق بدان فایم بذات است
تو چون حق بین شوی جز حق نبینی	ز حق بینی نورستی از دو بینی
بمخوف شغول گشتی اهل بعدی	بحق شغول گشتی اهل قربی
سؤال	
نور پسیدی که غیبت چیست رکو	حضورت را جوابی کونو نیکو
جواب	
کنون شنو زبانی بی زبانی	دد کردد ترا سوی معانی
بدان اندر طریقت را بجان است	بصورت راه جان میدان نهان است
نظام انشائی نیست دل را	نسا زد او عمارت آب کل را
که دل را سوی کل میدان نظر نیست	که غیر دوست را در دل کور نیست

دلت شو مخزن قرآن ز سبحان
که او را کار با اسرار باشد
که احوالات بشهانی دلت راست
توجهی کنی دلت را با زمانی
اگر سویی دلت ره باز شد باز
وطن گاه فک کردی ساعد شاه
که ناغایب شوی کسری شکاری
بسوی صورت حق را نظر نیست
مقامات است منزه ای بسیار
ز اقوات شود حالات پیدا
که در هر حال او روی نماید
و مدد ترا عطای بی نهایت
معایست این اسرار سر
که غیبت باز کشی دان بظاهر
اگر غایب نگردی و نیسانی
ترا غیبت و همت از حواس است

کتابت کرد در روی سراجان
مدام او اندر باز با شد
بجز دل نیست واقف زین راه
ز سر حق در و بسه را ز پایی
توان باز ترا گویند شاد
ترا می پروراند گاه بیگانه
شکارت در حضور شاه اری
نظر بردن بود زینت خیرت
که حاصلی شود زینت اقرار
در آن حالات کردی تحت شیدا
غایب و بیدم در راه باید
بداند او نهایت با بدایت
که احوال را نیکند بسوی این بار
بسوی باطنت این کشت ناسر
بسوی باطن از چندین نشانی
بسوی ساکن زالمانی در است

در آن

در آن حالت دلت را شد روحی
دجیح او را بسوی حق رساند
که یابد از حقیقت دل جبهه ما
در آن حالات دایم در حضورت
چون صاحب حضور او اندر احوال
حضور دل حق و اصل شدن دان
بحق بینا شود در هر حال
که غیبت لا دو چه اهل این باب
که یک وجه آن بود مقبول و پس دان
دلت را غایب شود از معنی خویش
در و معنی نیک غیر دعوی
چنان بقول شود او در دو عالم
که غافل بکن او در جمله کثرت
مؤید در عذاب از خویش ماند
بعقبی چون شود زین خواب بیدار
که غیر از سوختن کاری ندارد

بسوی حق که نیاید نشو سی
که از تحقیق بسود و قش چنانند
از آن انعام یابد دل اثر ما
که احوال را ازین حالت نفورست
که هم بکم آمد او زهر قال
توازی لوح خیر این رمز بر خوان
که در حال بید که در افعال
تفکر کنی در می نیکو بود پید
که آن غیبت بود کادرت که کون
که دعویها کند دل را کند ریش
که حق بوشیده شد بر چشم اعی
نیاید ره بسوی اصل آدم
بعقبی باید او بسیار حسرت
که غفلت از عذابش کی راند
در آن حالت شود از خویش بیدار
باین ادوه دایم کار دارد

در آن

یکش وجه که غیبت ز خویش است
درین غیبت حضورت در دورد
تا یابد او بسوزد جمله هستی
حضورش کشت حاصل در دو عالم
مرین غیبت بود همچو در ریاس
با اول نام غیبت دلت آمد
بس از غیبت وصال آن حضورت
مدام در حضور اید مدد ما
شاه شاه **سؤال** **مقدم**
بلو مارا زان سو و بیست ای باد
شاه شاه **جواب** **مقدم**
علمی برسی موالات بجایب
حکم قول حق رمزی بگویم
بگذر فهم تو گویم مرین را ز
بگذر مشرت گویم بیانی
درین ره طابان بسیار باشند

ازین غیبت مداشته کار پیش است
که نور ذات بروی حق بیارد
چو مستی مشربت از بید پستی
برو شو کشف اسرار آدم
که این غیبت بود مفتاح هر باب
که غایب شود این حیرت آمد
بدان اندام حضور اندر حضورت
که تا یابد خلاص او از عدد ما
شاه شاه **سؤال** **مقدم**
شود تو غیبت ما را بسوی دلدار
شاه شاه **جواب** **مقدم**
که در روی هست بسیار غراب
شاه دلت را باز جویم
که تا ذوقی بیایی زین سخن باز
که بیایی زین بیان ما نشانی
غبار هستی از دنی ترا شنند

در آن

چو طالب در روش اید درین راه
دو تلوین دایم اندر خاطر اوست
یکی غیبت بود از خویش هر دم
حضور او ز عز و صل باشد
ز تحقیقات او یایی امایی
بیای بی همی بی نیی
هدایت بسوی قربت را ببردش
عنایت با هدایت چون شود بار
ز قربت دان دو حالت رو غاید
یکی طبیعت بود اندر حضورش
که هبیت از صفت های جلای است
چو ره باید مرین درگاه همچون
شود بر سر قهرس
زهیبت سایه برودن شود راست
فرخ اندر دل او بنجد شد
غایب هستی او یکی سر بسوی

بر اید از در روش صد منزل راه
که مغزت را برون ارد ز هر سو
یکی بکن حضور دوست همدم
که زنگ هستی او می تراشد
که بیایی رهن از سر نهانی
که دل یابد از او مردم هدایت
عنایت با هدایت هم سفرند
بسوی قربت حق زین شود بار
دل و جان را بکلی در رباید
که از دینی و عقبی شد نفورش
که درگاه حقیقت لا و بای است
زهیبت شد جگر ما شان هم خوان
بر می کردد بکلی از تباهی
در آن حالت زجب دانده او
زهیبت او زمستی منفردند
که برون از رحمت می دیدن روی

در آن

که هیبت قبض نبود ای برادر
 که قبض از صنعت افعال باشد
 و لیکن هیبت او از صنعتهاست
 صفت بالای صنعت بگذرد
 چو مستولی شود غیبت برین دل
 که قبض از خوف شد هیبت ز غیبت
 بنور روی او دل مطمین شد
 شود این ختمی را حاصلی دوست
 که از محض نوران حال است
 ز هیبت انس کبیر با جمالش
 مددش در حضور از غیبت او
 که هیبت را سبب از بگذرد
 که هیبت از جلالتش حالت
 در لون الله ترانه مرتبه گفت
 بنه کبیر بی عفویش از غیبتش
 و چو از خوف بگذرد این دو حالت

یقین دان این سخن رسی نازار
 که ان افعال و قوای خراشد
 که این با قبض هرگز نمی شود
 صفت چون مفر صنعت دان چون
 ز وحشت از عجبی گشت حاصل
 که خفیت اندر او است رحمت
 اینس لطف رب العالمین شد
 که با نور جمالش انس نیکوست
 که طیبیت در حضورش از جلا
 مدد از غیبت اید در کمالش
 مددش انس را در هیبت او
 که در وصلش همیشه انس بگذرد
 که زین هر دو صفت حاصل کمال
 غبار از روی بدین سه مرتبه رفت
 که تا همراه سوی اندرگاهش
 که اندر راه حق شد این دو حالت

بفرسای ز صابن ساز سخله
 که قبض و بسط را این دو صفت
 به از دوست هم از دوست میگرد
 انس و هیبت ابد این دو حالت
 شود نقصان ز بارش در رتبه
 و سیده سوی قربت گشت غیبت
 تو صاحب واقعه شو ازین حال
 جو قوت الهی شد از بروی
 بسوی حال شوای مرد طالب
 بگو علم یقین عینی یقین است

ترا این وارد ما ندان بدامش
 که ایم و در بگذرد این دو میدان
 به پیش دوست همچون شهد غیر
 بقدرت شو و بسط این دو حالت
 بسوی قرب بعد او شد مراقی
 حضور از غیبت اید نیست زین
 که ذوق از حال یابی تی ز اقوال
 که حالت الهی شد اندرونی
 بدین حالت ره می از قید قالب
 که این حق یقینش حاصل گشت

جواب

بپرستش حل نکر دو این سواکتها
 سوالات همه از راه حالیت
 که قالت مبتلای نفس سازد
 چنان مستغرق سازد درین کار
 طلب کن علم غیبی را طلب کن

مگر با بی توره بسوی حالات
 که به با ذوقی از راه قابلیت
 که ایم سوی غنوت اسب تازد
 بسوی علم غیبت هست رفتار
 بسوی غیبت یک سفر کن

ترا که علم غیبت حاصل اید
 وسیله علم غیبت شود این راه
 طلب کن تو وسیله که چنین است
 بقول مصطفی است این قولی نشو
 درین ره منزلت بی شمارست
 مقامات عجیب است اندرین راه
 درین راه این مقامات و منازل
 که علم عین عرفان زین شود باز
 که این علم کی یابی طریقت
 خواهی علم هایت رو غایب
 ترا این علم غیبت را مبر شو
 کسی که علم غیبت را نداند
 بهر حال نخوت او کرده در رفتار
 اگر خواهی ره می از جهل و نخوت
 که علم معرفت علم عیان نیست
 بدان علم یقین علم بیان است

که علم عین تحقیقت مریاید
 نیای ای وسیله این چنین راه
 بروه را اگر راست بهی ای
 بقول مصطفی این راه بی روی
 ترا این منزلت او بگارت
 بدانی حاصلت کرد در بی جاه
 ضروری بایست که درین تو حاصل
 ز عرفانت شود در روشن سراز
 ازین علمت شود حاصل حقیقت
 کمال معرفت زین حاصل اید
 به تحقیقات زین علمت خبر شد
 ز علم غیب او حریفی نخواهد
 بقول و فعل کج او کرده رفتار
 بسوی علم عرفان کن تو غیبت
 که این علمت نه چون علم بیانست
 که زین علمت بسی حاصل نشان است

نشانی که مدد بگذرد عرفان
 ترا محصول اولی این شود این
 که در هر منزله یابی خواصی
 ز قید این تصویرهای عقلی
 نقلهای جهلت را کند دور
 چو این بر خیزد از راهت بیکد
 ترا علم یقین اید فرا پیشو
 چو علم اندر در تو راه راه یابد
 که زینک جهل را ز اینند در دل
 بصیرت را دهد میقل برین علم
 ترا این علم از فضل احد شد
 از و ناز محبت گشت پیدا
 که آن تخم یقین آرد صفا بار
 چو برات شد صافی ز اغیار
 ازین علم خودت نهند سجای
 مجال خویش را از عالم غیب

ازین علمت شود حاصل بقران
 مدد یابی شود این در ره درین
 بدان یابی ز قید تن خلاصی
 را ندان ترا این علم نقلی
 کند از جمله شهودها ترا عود
 تو یابی درون علم خود بار
 ز هد علمت خلاصی از هر کیش
 بسی انور که بر دل بتابد
 ز علم شرح احمد گشته ز ایدل
 ز علمت گشت حاصل چنگل حلم
 ز فضلش این حجت تا اید شد
 که طالب در طلب می گشته پیدا
 چو تحقیقت شود با این صفا بار
 او طیبیت نهند علم بسیار
 بدین علم او تره نهند بجای
 نماید و آرد از هر علم غیب

که در هر منزله یابی خواصی
 ز قید این تصویرهای عقلی
 نقلهای جهلت را کند دور
 چو این بر خیزد از راهت بیکد
 ترا علم یقین اید فرا پیشو
 چو علم اندر در تو راه راه یابد
 که زینک جهل را ز اینند در دل
 بصیرت را دهد میقل برین علم
 ترا این علم از فضل احد شد
 از و ناز محبت گشت پیدا
 که آن تخم یقین آرد صفا بار
 چو برات شد صافی ز اغیار
 ازین علم خودت نهند سجای
 مجال خویش را از عالم غیب

شور و زور علم هر شد	کلامت جلگه مانند در شد
چو علم او احاطه کرد در را	دگر قوت نسلند آب گل را
چو این علم ایقینت گشت کشت	نوگشتی همو ان ای مره طالب
مرین او صاف را علم ایقینت دان	یقین علم را از راه دل دان

و صف عین ایقینت

کنون بشنو تو وصف علم عینی	ز خود بیرون شوی بی بی عینی
که جز او نیست فاعل جزو کل را	که او را در بیرون از خار کل را
چو چون از پرده بیرون ای ای	به بینی جلگه مغزی پیوست
نقوش جمله شیخ را به بینی	ز کلزار یقینت کل بحیثی
زاعلان تا نقش غرایب	به بینی اندر و بینی عجایب
درون نقش بینی حسن نقش	بسی اسرار بر عینت شود نقش
که آن اسرار را کسی نداند	بجز نقاش کس این سر نخواند
که از کیفیت این نقش بسیار	نماید مر ترا این حتی ستار
که تا بینی تو این سترها بی	مرین را نام شود عین عیانی
به بینی و بدانی از ره جان	چشم جان به بینی حسن جانان
به بینی حسن جانان بی نهایت	نسلند حسن او را هیچ غایت

که اندر دیدن او جان خیزاید	ز هر ذره ترا چینی نماید
که با هر جان تو را چشمت نهان	ترا از حق شود حاصل سی جان
که با این دیده بینی رخ دوست	مزاران دید با بخند ترا دوست
که چشم او تواند دید رویش	بدین دیده شاید دید رویش
که هرگز او نبیند روی جانان	که چشم حسن چشم کا و خردان
که دیده عین ایقینت ترا بشاید	ترا از حق مزاران دید باید
که بینایی و دانایی چه نیکوست	بکیفیت ترا بینا کند دوست
شود این دیدانت عین ایقینت	ز هر نقش کل معنی پیچینی
بسوی سبب عرفان را بدانی	ازین دیدن مکتب را بدانی
که کیفیت بدانی با مکتب	که بن عرفان شود عین ایقینت
تو این اسرار جان بر لوح درخوان	که این دیدن بیرون شش همت

بیان حق ایقینت

چو از عین ایقینت رمز شنیدی	ازین رمز بسی کلمه چنیدی
که از حق ایقینت رمز کی چند	بگویم تا رمی از قید و از بند
مرین حق ایقینت وارفا کند	ز تو پندار هستی او ستاند
که این حق ایقینت سترها نیست	بدان عین ایقینت اینجا کمان

که این اسرار سترها نیست	که این اسرار حق را قابل ای و
که این خویشیت اینجا نیست	نوگشتی مر اسرار سبحان
که با حق ایقینت آریدون	تو او گشتی و او تو اندرین حال
صفت را بیرون از شب چه گشت	بجان بشنو تو این اقوال اسرار
شود نقش تکین این معانی	که این قول از حقیقت را ز گوید
شوی ایمن تو از فساد و عقاب	نکند حق در راض و در سماوت
عنایت دایما انور کین شد	که در حوصوف شد با این صفتها
رهاند در سبجی ذوالجلالی	درون دل پر از تحقیق گردد
که جان محض سازد او کلت را	بدان حق ایقینت این بگو ای یار
کنون بسبت شود این عرش کوس	که خلوتخانه حق این دل آمد
دران وسعت تکلیف غیر حضرت	که این علم ایقینت را تو بی مست
بخود مشغول کرد اندک دل را	و مدبر مؤمنان این ولایت
که جان جان ترا بخند بس مال	این دولت دهد او را کمالی
تحقیق ایمان جا که رفتی	که در علم ایقینت اینجا از است
ترا مشکوف شد اسرار احسان	که خاصه ای صراحت ایقینت خوا
ز شوق این خبر جان گشت پرور	کسی کو دولت حق ایقینت یافت

که این اسرار سترها نیست	نهان از خویش از جان گشت باید
بکل از خویشی باید بریدن	ترا چون نقش مرکوزت گشت
تو گوش جمله مرکوزات جانی	زوان از تو شود در اندرین حال
صفت جمله منقوش تکین شد	ز افسادات خالی و ز قالی
ز حق تکین عطا کرد دولت را	کلت چون شود جان نور قدسی
دلت را وسعت بخشند بقدرت	باین خویشی پویند کلت را
کلت دل کرده دل جان درین حال	غنی سازد ترا اندر دو کیتی
نوگشتی منبع ایمان و ایقان	رسول الله ز احسانت خبر کرد

تغیر داد برین دل نیست خود راه	که با تمکین و تحقیقت همراه
و تحقیقش دلی کو پرورش یافته	بخ تحقیق ره نشد یافت
ده چون پیش از ثانی آئین	صلاة این دل امد قره العین
که مشرک و تفرقه زین دل بر شد	که دست مشک از بن بر حذر شد
که مروت حق امد این چنین دل	درین دل دایم حق کرده منزل
بدان علم یقین جای عیورست	که طالب ما درین حالت نفورست
بدان عین یقین شد نقل طای	بسوی مقصد او شوق عقق غالب
که خلوت خانه این حق یقین است	که جای طالب و مطلوب اینست

مناجات

سر امر عیب و نقصیمات داریم	بلطفت دایم امید واریم
بخ نونیت ما را دستگیری	ترا زیبید که ما را دست گیری
تغیر و مقلیم و مانده ای کسی	درین و ماندگی فریاد ما رس
توبیجا ریم و مانده حیران	رهائی جلد از رجز و حیران
که لطفت دستگیری عاخرانست	بغایت عاجزم فریاد ارانست
حق ذات پاکت ای الهی	عفو کردن ز ما کفیم تبااهی

آمین یا رب العالمین

حل و عقد جمله اشیا نوبی	هر هزاران دیده آید نوبی
خود همی بینی حال خویش را	زان بوصف خویش هم کو با نوبی
هر دو عالم بر ز قدرت تهایت	فاعل این جمله قدرت تهایت
گشته بحر حیات جزو کلی	زندگی جمله اشیا نوبی
دره کورا یسین داد	برورش دادند و آنرا نوبی
علم ان تست قدرت زان تو	حکمت ان تست حکمتها نوبی
بس غریب بر عجیب کنجها	برده پوشی ان عجیبها نوبی
فاعل این سر خودم ساختی	هم بکنم سر خود دانا نوبی
سید بچاره اسم پیش نیست	قابل و سامع درین اسم نوبی

و کله ایضا

اگر جویسی تو این ره را بدانی	بی مژگان بر و تاره بدانی
بکلی نفس خود را راه زن شو	که تا کام دن خود را بدانی
بر ساید که بوی سالها تو	که تاره راه بر را بدانی
هزاران جان اگر بخشیت ای دل	بر افشان بو که جانان را بدانی
دل در عشق او ثابت قدم شو	بود روزی که سلطان را بدانی

جو سید جام وحدت کر کنی تو

بسر آنکه شاه یکتا را بدانی	بجو سید جام وحدت کر کنی تو
بجای تانه آنجا بجایی	ز جوت سوختن ای جان بجایی
زحمت کرده نقش جدایی	درونی جانی و جانز اخیری
توی این دیده ام روشنایی	چایتم نیست یکدم توی جان
عیان تو ز جان پنهان جایی	بهر جا بنگرم بیستم بحالت
صفاقت کرده اثبات خدایی	کدایی میکنی از روی افعال
کرایبی تو چنین خود را کرایبی	بجز بق نیست ای در هر دو عالم
تو خود در هر دو عالم پادشاهی	تو خود با خود همیشه عقق ورزی
از ان سید بود درونی تویی	جو اسم و رسم امد در میان

و کله ایضا

در دوا از بهایمان خوشتر	عشق او در میان جان خوشتر
ذره درد او ز جان خوشتر	سوزای بهتر از هزار غمناز
در خرائی غمش نهان خوشتر	غم او جای کرد اندر دل
غمشه از حور و از جنان خوشتر	هست مفتاح کنجها غم او
جان شکرانه در میان خوشتر	غم او قوت جان سید شد

و کله ایضا

مفسر و بی نوا و مسکین	از فرشته هدایت علیکم
شامد حالش خونینم	تم او بی کشد بصدستان
ای عجب دایم او در روزت	هستیش بی بردن و دینم
هستیش جان دن خود ابداد	فی عداوت نماند فی کینم
دین و اسلام هر دو قیدم بود	یک نظر کرد کفر شد دینم
چون شوم در لبس کاد الفقر	کافر می شد لبس و اینم
چو عطا گشت از سواد الوجه	رفت تلوین نماند تمکینم
سید و اسم و رسم شد کلی	سایه در خیالی بی بینم

و کله ایضا

آفتاب هر دو عالم روی یار	قبله عشاق دوا بروی یار
هر کجا اندر دو عالم شود نیست	هست ان از نرسد روی یار
یار را چو با هم کس روز و شب	جست و جوی جمله بگذر سوی یار
یار چون بگذر جیات جان ما	زان بقای ما بود از جوی یار
خود همی در جست و جوی خود بود	در سید مانند بی داری یار

منزل

درد او بجان افتاد
 شعله در کون و در مکان افتاد
 شد عشق او چه کرد ظهور
 جدا ز آت در فغان افتاد
 ذره دو سینهش روی خود
 آسمانها بسرد وان افتاد
 حسن او یک کوشه کرد بنفش
 زان مکانش بر آسمان افتاد
 تاب خرید و ماه می بینی
 از جانش بر نشان افتاد
 رخ او چون ریشه کشت بگل
 شور غوغا درین جان افتاد
 حسن خود را بچشم خود می دید
 نام معشوق و عاشق زان افتاد
 عشق معشوق و حسن جمله یکست
 زان سبب این بقیه گمان افتاد
 سزاین را ز کشف سبت شد
 زان مکانش بلامکان افتاد

کمال فرماید
 در صحبت درست جان ننگبند
 شادی و غم جهان ننگبند
 ماخانه خراب کرد کان را
 درد غم جان و مان ننگبند
 بر شد در و بام یا از یاد
 اغیار درین میانه ننگبند
 ای خواجهر تو مرد خود فروشی
 رخت تو درین دکان ننگبند
 یاد دست کزین کمال ای جان
 بگل خانه دو بیهمان ننگبند

کمال فرماید
 بجزت این دلم را زار داری
 بنم جان را طعی افکار داری
 بجز غم نیست ای دل میبچ غم خوار
 بملا الله جبین غمخوار داری
 فقیر و مستمند و درد مند
 فقیر از انکو بنما ر داری
 بد زبای غمت جانا اسپرم
 قوشای از اسیران غار داری
 سینه را زل دادی تو این درد
 از اشش روز و شب بجار داری

کمال فرماید
 در صحبت درست جان ننگبند
 شادی و غم جهان ننگبند
 ماخانه خراب کرد کان را
 درد غم جان و مان ننگبند
 بر شد در و بام یا از یاد
 اغیار درین میانه ننگبند
 ای خواجهر تو مرد خود فروشی
 رخت تو درین دکان ننگبند
 یاد دست کزین کمال ای جان
 بگل خانه دو بیهمان ننگبند

بیا ای ساقی رندان خدا را
 که مشتاقند سوسنان خدا را
 اگر خرقه نمی گیری کورگان
 بده جای بوردیشان خدا را
 طیب درد مندانی نظر کن
 که دارم در دبی در مان خدا را
 بر روی عقل سودایی چه جویت
 ز جان بی سوسنان خدا را
 ز سر مستان عملی ذوق ماجوی
 که داند شیرازان خدا را
 خراب است و ماست خرابیم
 هر بین رندی خواران خدا را
 نه با شتم یکدی بی نغمه الله
 جوید ایدم و نهان خدا را

مد ظله
 هیچ در ریاب بلند نکرده ما
 لاجرم باشد حجاب ما ز ما
 ما ز ما جوید جو ما با ما
 هر که او با ما ما شد اشنا
 مره باشد در حدوت و در قلم
 از خدا هر کوی باشد جدا
 در عدم خوش خوش و جوی یافتیم
 از خدا داریم جا و دیوان بقا
 درد او داری دوی خود بچو
 زانکه این دردت بود عین دور
 عقد اگر خواهی برو جای دیگر
 عشق اگر جوی در در بزم ما
 چون نوا از نغمه الله می موی
 نغمه الله کی مانند بی نوا

مد ظله
 درد مند دور تو شدم روز و شب
 عاشقانه در خور شدم روز و شب
 که ز مندم مجویی نام بسوز
 در کوا از نام خود شدم زور و شب
 در خرابات مغان مست و خراب
 گفتن بی فروشم روز و شب
 با حضورش هر شبی آرام بروز
 در هواش باده نوشتم روز و شب
 ز اشش عشقش جو غم بر روی
 در درون خود بچو شدم روز و شب
 هر چه بنماید نمانم در زمان
 هر چه بوشاند به بوشم روز و شب
 وجود مطلق حق اوست در ریاب
 معیاد او مطلق اوست در ریاب
 نویی طلب نویی مطلوب فافهم
 بگو از جان که صدق اوست در ریاب
 دل و دلا در و جان ما هر اوست
 محیط و معوج و زورق اوست در ریاب
 از ان تا غرقه در یای عشقم
 روان جان مغرق اوست در ریاب
 بحق تحقیق شد ما را حقیقت
 که موجود محقق اوست در ریاب
 ظلم و بیج عشق دوست ما بهم
 ولی متاع مطلق اوست در ریاب
 اگر سوزنا خلق زد بحق زد
 جو که با بی انا خلق اوست در ریاب
مد ظله
 گریه زار و مرا مودی نیاز دارم در
 خود کی از سر دم ای عزیز من بجا

بجز غم نیست ای دل میبچ غم خوار داری
 بملا الله جبین غمخوار داری
 بجز غم نیست ای دل میبچ غم خوار داری
 بملا الله جبین غمخوار داری

نزد ماداری به از از سر زاری در طریقت هر چه فرمای جان نوزاد کفر باشد در طریق عاشقان از اول در جهان نیستی من نعمت الله یافتم	تا نگیرد بر سر با زار زاره قر ما بر یکدرا با ما جزا کوسلان چرا از زمیندای و گفت قای شو که یایی نیند املک بقا
مد ظلمه	
چون بر آمد از دل جام آفتاب بام می بردست میگردم بد وقت کس نبیند از هزاران علم و عهد لوح محفوظت ما را در نظر اصل کل است و فرغ آب کل چون نیم عشیار بگرد از سر باده می نوشم مدام از جام عشق	نزد ما هر دو یکی شد برف و آب در خرابات مغان مست و خراب انجمن دیدم ز یک جرعه شراب خود که در این چنین ام کتاب اصل و غش و دوست دارم چون کلاب چون ندارم عقل بگوار احتساب در حضور نیند خودی نجاب
مد ظلمه	
بجای آنکه بی جامت و شراب غری در بای و تشنه ای عجب نقش او در آن که در در سنجیب	این شراب و جام است و سباب بر سرانی و میوه بی سراب هر شبی که لاکه می بینی خواب

چشم ما روشن بود روی اوست چون عجب او بی دایم جزا نعمت الله در خرابات طلب	در نظر داریم از آن رو آفتاب روز و شبی بیست او را بی عجب هدیه می وست و خراب
مد ظلمه	
ماه ما ز در در آمد نیم شب بخت ما پیدا ارشد در نیم روز روز تا شب در تنها بود دل وصل او در روز خوش بگذرد دل خلوت جام خوش تا بیک بود نعمت الله در رخت و در لخت	آفتاب ما بر آمد نیم شب خرفه بر سر آمد نیم شب تا کمانی دهر آمد نیم شب بی ریشبان خوشتر آمد نیم شب روشنی او در آمد نیم شب از سعادت در بر آمد نیم شب
مد ظلمه	
جام کیتی قناست این دل ما در دل ما جزو نمی کنجد کنج دل کنج خانه و شاه مست ما دل هر دو خواجه تا نشا نیم در دهنم و در دهن تو شیم	خلوت کبریاست این دل ما روز و شب با خداست این دل ما عزیز باد شاهت این دل ما یار و همدرد ماست این دل ما در دوشش دواست این دل ما

در خرابات عشق دل کم شد نعمت الله از دل ما جوید مد ظلمه	توجه دانی بجامت این دل ما که با او شناسست این دل ما مد ظلمه
در آمد ساقی و آورد جامی برای ما هر چه می بخاند عا انعام فرموده خراباست و ما مست و ساقی با ما بر در این کفر و کفر و در عاشقان دادند حریف در دهنم در در در میوشیم چرخش و وقت ذوق ما که عالم و وقت کدای نعمت الله ایسم و سلطان عالم	سور کرد نور او سرای که سرای ما گرم بشکر که الطافش ما کرده عجب حیوة جاودانی بای از اب دهبای ما حمد الله اجابت شد دعای که دعای ما عاده دردی در دهنش که آن بکنده ای ما نقوی عالمی بخند نقوی که نقوی ما بیا و یا دشا چه کن زانعام کدای ما
سید فرماید	
ارادت جوهر است ای دل که از عرقم خیزد چو کیم و صفای تو هر که او در صفای ناید زنده بیرون جوهر باراد از این دریا ارادت بیخی بلنله انعال شاخ او کبریک در بخت او متصان او بای دل	بهر دل که فرود آید از کان که خیزد مزاران تو لوی معنی از آن خواصم خیزد زلفش خاق بیون هزاران کوزه دم خیزد ساج میوه ای خوش گران باغ ارم خیزد در صحت خلقی که گردد از زمین بیون خیزد

ارادت می دهد از آن که از عرقم خیزد که در دهن نسلند او از بوی عدم خیزد که خوش گوی ای دل بس سوز و دلم خیزد که این جمله عنایتها را صل جامم خیزد	ارادت می دهد از آن که از عرقم خیزد که در دهن نسلند او از بوی عدم خیزد که خوش گوی ای دل بس سوز و دلم خیزد که این جمله عنایتها را صل جامم خیزد
مغزایی فرماید	
دلی دارم که در وی غم نکنجد میان ما و یار همد م ما حدیث پیش و کم اینجار ما کن جان پر کنت کوش از نعد دوست جز آنکشتی که عالم خاتم اوست دلی که فارغست از سوز و ماتم	چو جای غم که شادی هم نکنجد اگر هدم نسلند دم نکنجد که اینجا وصف پیش و کم نکنجد که در وی بانگ زبیرم نکنجد که در چیزی درین خاتم نکنجد در وهم سور و هم ماتم نکنجد مکوی چیز که در عالم نکنجد که آنجا عالم آدم نکنجد
مغزایی فرماید	

الامتنار

یا نسی العارفين یا ذالجاهل
 وی ز شوق در جون مرعانی
 سوز غشفتش در مازده
 کوی دلهادر خم چوکان نو
 هر که سوهای تو دارد سپر بند
 بی تو در کوشه صد مانم زده
 از قوی برکان عالم را نو
 در هویت مرغ جان پر بسوخ
 بحر غشفت در دل ما بوی زده
 اشک عنای روان بر روی زده
 بند کلبه خاصه از جهان
 فاسی را خوشتر از صد باغ و در
 نیش نیش آمد جگرش مرموش
 در هوایت مرغ جان افکنده بان
 دین بی پایان سر که ان شده

یا نسی المذنبین معطی التوال
 ای ز عشقن هر دی را مشکلی
 در شای تو دل سودا زده
 ای جهان عقل و جان حیران تو
 مرغ جان در دام غشفتنای بند
 سوز غشفت شعله در عالم زده
 پادشاهان پیش در کاش کدا
 چشم شهاب خرد غشفت پروخت
 عقل دانا در مثنی خویش تو
 مانند حیران در رمیت مردان
 جان مشتاقان بر دست شایان
 راستی با تو یکدم باغ درد
 نزد انگس کین محسن را در دست
 ایندینها در شایست مانند لال
 در شایست فاسی حیران شده

تو از نایب و بی مازند ایلی
 او در یاندانی آن غیب نیست
 بجان تن ز بلای و زیری
 تو از نایب و اشیا حکم تو
 هر اسماتو مستند نامر
 چراغ فل زحق استماین
 ز آدم هم بغایت بی وقوفی
 معای جهان با تو چه کوم
 الا ای مغزی عنقای مغرب
 من بنده خالصی تو کجاست
 تو هر چه بطلعیان خدی
 کو بزاری یک فرغ عشق او
 نرسد سربایه صد و نواست
 تا بار روز مرا قمت هر روز رسید
 چو اولی گفت ای پر بدله
 یکسر بنده هزار بر سر

یار آگاه هر ز یادهای من واقع زمانه شمای من
 که تو صبر ام باشی و ای من من گزاشتم با کسی باشم ترا
 در ددم دمی درمان من زانکه در ددت میرد جان من
 خوش مبادش زانکه ز او بدو
 عاشقان را در ارادت جان فشانها بود
 زانکه اینجا کشتگان را زندگانها بود
 در میان جان و جانان دوری رس راه نیست
 که مرغ خیال روح پر واز کند
 تادد خلوت ما بسوزش روح روان
 افتتاح سخن نام او کومنده شو از سر یکد و ولد امر ۱۱۱۱۱۱
 موافقت بود بوجوه او قابل صورت کافر کن فیکون واقف الحال اندرون
 بعد حمد و ثنائی شکر سپاس مبدع روح و جسم و جون و فاس
 بشنوی بحر جهان علوم سلسله نام میکنم منظوم که چه بسیار گفته اند ای بار
 سلسله نام و شوق کبار مثل است این و دیگر که نقلید هست خوب لذتی کل
 بعضی چون فیض پادشاه معین بند سیدی نجیب شیل امیر بی زجر شیل سوی
 اسدکن تاج انبیا یکسر بیس از سوی حیدر کران هر نفسا سرور و وفا کرد

بعد از آن سخن علوم آنکه حسن بصری آنم مقبوله
 نیز داوود طای آن رهبر مرشد خلق از طریق خط بازمعروف کورگ از رخ او
 نور معنی بنا فرود همه رو با نانا ز روی غلطی معتقد این جهان سر بر سنگ
 بعد از آن شد جنید بغدادی و میخا و خلق و مهدی و هادی نیز مشایخ از شیخ انبیا
 نقیض مشهور بدینوردی پس از آن شیخ محمد دینار مظهر لطف ایزد او
 پس محمد که بویه پیکریش جفا خلق را شیخ را بویه در منما
 بعد از آن نور سلیمه القدری و صلی الدین قاضی عمر بکر
 سهروردی ابو خنیز که بوی خازن مخزن حقایق جوه
 پس از آن قطب الدین ابهری که او برده از سابقین یعنی گو
 بعد از آن بردار کن الدین که محمد بخاک است یقین
 بعد از آن شیخ بعد از آن شیخ شهاب الدین عزیزه مقصد صدق جانشین تبریز
 پس از آن شد سید جمال الدین بی کمان پیشوای اهل یقین
 بعد از آن نیز شیخ ابرهیم زامران بت شکن یقین سلیم
 و آنکه اطفال را بوجو شد پس از آنها فی محمد شکر
 بعد از آن مرشد طریقی شد و عم خاوند بود آمد
 پس از آن سزحق انجی مرم بوه عنقا صفت بفا و فرم
 بعد از آن شیخ حاجی حر الدین بوه بر کنج حق جوش نلین
 پس از آن صدر الدین که پشت پناه بوه در عصر خوب نکلن اله
 بعد از آن سید جهان مجیبی عیسی وقت بویه در احیاء

و اما اذا كان اكثر من الماء على ذلك يكون حافظا عالما فيهما

دوی عن النبي عم از قال خلق الانسان من اربعة اشياء من الماء والطين والنار
والتراب واما اذا كان اكثر من الطين يكون كسلا بليدا ملعونا مقلبا في الدنيا والاخرة
عالمه واما اذا كان اكثر من النار يكون هريصا وبيجا وجمع التثنية والثلاث
و اما اذا كان اكثر من الریح يكون كذبا مخانا منافقا وهذا الاشياء وكلها من العن
قال النبي دم لا تغربكم اربعة اشياء اوله قربة السلاطين والثاني
لشمس اشته والثالث شحك العلاء والرابع تعلق النساء كوصف

علا الوصل
من اربعة اشياء

بيت
وزن مقسومت ای غافل بران آبت غن قسمنا را بخوان
متاد نیا هم که بد چلا الای من کشتی نو سلطان زاده را خرمم الحق بالای
شعر علم شکر طاهر است و صیغه مردان است علم ناجر فاجواست جبه و دستا دست

غرض از علم و تقوی علم است که از نزاع و ضغومت و بدست
که علم است علم مشغلاست و که عمل نیست علم مشغلاست
اولیا از قوت اند که می خونیم، فانکه از عشق است قوت عاشقان



شعر
اول